کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۳

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب کلیات اشعار
مؤلف جامی
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۳۸۰) ازکتب اهدائی نجم زاده
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۷۶۲

۳۸۰
۲۱۰۷۶۲

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب: کلیات اشعار

مؤلف: جامی

موضوع:

شمارهٔ اختصاصی (۳۸۰) از کتب اهدائی نجم زاده

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۰۷۶۲

۳۸۰
۲۱۰۷۶۲

اهدائی

فعل بیک از بنگ چوبان چو که در نقش نقش دم
مستی اندر صورت و معنی بود بی‌مایه است

خار خارشک بود درون دل بود جان بیکر
معنی آن کز برای شک بود زان رو کرست

هست هر تیره دل در صورت اهل صفا
آن زن بهند و که از جنس بهند شاد است

هر حلال کانه رغل هستی زنقصان دولت
رخنه کانه قصر بی‌معنی و تقصیر است

نفس ظلمت رو بحل الله رخنه‌ها زمانه
رشته خویشید بند و مال مرغ پیر است

بی گناهی را بجرم دیگری از روی اصل
سر زنش کردن بنسم عاقل و دانا است

کرم را کش می‌توان بین کز خواص
کز بزرگ‌ترین جانب عزت است

هر چه می‌یابی روی آن حالت
طعن او بر فقه هر ناهی مستر است

بیت کوه از بهر هر ای که گویی مرن است
نیست شیر از بهر هر خوانی که گویی اجر است

سلکه کنجک شد زآمار رفعل خود گشت
گلخنی دار سیاه از دود ما حاکم است

گرش سکت کش طلب فی دین صورت است
خط کو از شاهدان خوش بود اش است

چون فقه زآنک جهت تا کی رعود تنها
رخنه بهر ساز آن آنک زنم نشر است

هست میلو نسخه تفصیل رنج تن است
جامه جای را از بهر تقصیر سر است

خوش بود و خوش خوبهر صورت باحق نظر
کش بعوار غلطی تعقیب خوانده سر است

کسی ناموس ارزنی از جرخ اجم بر گزند
چون دف رو آیت را این حال است

سوی معنی رو که گر مانه دیو بوسطه سند
کی کند دفع کز آن نخته گر مجرا است

کانشین زاشال خود انفعه کند رنقم
مثل خنجر خنجری کز بهر قطع حنجر است

طعنه از کس مپرس باشد گرچه شیرین کو بود / زخم فی بردین بحث از عقد شکر گشت

کز تن بیاد دولت را بود بسیی عظیم / رشته گلگت عنوان گرچه بس مختصر است

گر عروج نفس خواهی حال دهر ترک کن / کالجه در پرده از دارد اعتبار دل است

نیست از مردی عجز دهر گشتن زبون / زن که فانی گشت بر شوهر بعینی شوهر است

راه عزلت پوی و دم زن که حدیث مهمه / کیک از آن دارد که دود [illegible]

جنس علی کنند ای از گریه شیر عرق / [illegible] کاشیانش [illegible]

منکر زر او ذات عارفان نبود قبول / کافر از اهل معرفت اینجا کار است

خنده نقره از کلام شیر مردان کن / زانکه بر روی جان آن ذو الفقار حیدر است

نکته‌های پست کامل هست طالب آن / نقطه‌های پای حیدر تاج فرق عبد است

خاک یاران تو که گشت گیر و کشت شکنند / کحل اعمی چشم نصرت را غبار لشکر است

لشکر انعام نادیده بیابانی نفر نفس است / دفتر شیرازه ناکرده بادی ابتر است

نان پسی گر رسد از بازو شش جان / نیست بعضی آب صافی را که خاشاک [illegible]

دل بسپرد مهر فیض تو بنور کحل چشم / میخورد خرمای علم ترمرم که عیسی [illegible]

کافری دان [illegible] که لازم [illegible]

ساغر عشرت مزن بازن که گر [illegible] / راز دار سر عشق آخر از ساغر است

بهره از جنت افزاید که [illegible] / مهر عربین باشد از وی حاصل عریان است

دل مکن با زن پوشان [illegible] / بهر جا سویت شه کاندر [illegible] خاک است

جرخش [illegible] جملان گنه [illegible] / بر دست [illegible] دوزخ [illegible]

[illegible] / که باشد [illegible] روح الله [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که باشد [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / شود [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چه خوش بدیده ورد گروست آن انس — که تا ز دیدن نگشاده گرد ابروی ما
بزیر خانهٔ طینت ترا نگفت سپهر — که پر گرد رنگان گشت تن از نقش زدنش
مزن از آشنایان دل از منهای جان — که نادیده حاصل نگفت بکف نگرده دیدن
نشاید رخ بیش مرغوان دستار دوتا — ز مرغ دیده برخوان که چه بیت انوار
خود آب از دم چشم میان نمیوده باش — چکه خون دل بیوه زنان در سر ما
جهان جست سخت راه بیت رو — که هرگز دل مرگ خود زنت اگر
بکلفتا خال و جاه غیب خلیش بوشت — زنی رسوای آنست که بیاند در گرد
بکنیش مژن کافور کنان که زنان — ز گرمای قیامت هرگز آن کافور
بسین سعادت شاه بیرد بیش چون — که ترسید آخر بچه عقل تو دستار
نظر کن بچشم او بیاد او نی روی — ز دیده چشم دلت را از خیال چون
بیا کم خونیت عنیب او کاخر اندر دل — هزار آن نظر زده خون بیخ کرده از تار
بلاک کو ریاشه چه چشم عاشقت — ز شهوت کو کشته بر خدر باش از خطا
دلم اگر گوید از حرمت پسند آن آتش — مشو غره که سندان در چه باشد هند
جمال را طلب کن نی جمال کل که گر چه جنس — جمال اول شود در بیش شوند آفاق حرم
نمایشهاست در اجاد و دان زانه بیستی — زمان از که خود آری بیت دو چه رو
چرا از خویش بیرون رود عاشق را — شکسته در درون از خویش دل آمد خلاص
ز زنگاه معنی هر که آرد در بی صورت — بود آب بدان ز جبر و حسن تاج زنانش

درخت علم نه از جاهلش آسانی دین — کز تیغ دیر باشد در خلاف اوراد اهل
بدین داری لباس گفته و بهر جا — که اندر دین و دیانت بهر هم داد
چه داند زخمه اسلام آن نامسلمانی — که افتد زخمه در اسلام اگر دانی مسلمانش
در خلوت سر اندر دیش سلطان بود — که مرغ انس می پرد نای موی سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد ره روان حق — که باشد در هوا بر قبه حکمت
اسیر نفس باشد بنده درویش بنده — اگر خود بین نفسان بود ایران
شد آتش دان آتش گره آن مشت خوان — که بهر خان و تنها خوشتن باشد عوانش
حذر کن ای عوان از ناله مظلوم — که میترسم که کاری در جهان دو طوفانش
بترس از آه کی آهی که می پرد بلا بر تو — کند غربال چرخ چنبر از زخم پیکانش
رود نوت دعای ظلم کش با ظلم و جور خود — بود خندق خط چرخ و قلعه اوج آسمانش
شده از سکی که دارد کوش از خوان بود را — چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر گلوانش
چو بود چشم نصرت بی مدد شاه بیا — بود گر اسپ چی شتر گل سپاه
جهان چون نمرده است و رو حس عشق — که از کوی خزان مهد باش و شبه
مجوی فاخته کام دل که خشت دیگ — جمال یوسفی روزی نبیند بی قحط
فلک آینه رنگ آمد حسن عیسای کم — نماید صورت تو تا کاغذ عصیانش
سرشک افشان که بهر نامه حسن مرت — بجشم خویش بینی عاقبت دنیای طغیانش
ریاشه که از شوق بیت لافه و گریه — مس خر خشبا کند دستا لاجم گرانش

جارهٔ دردِ خود از صحت پیرانش
رخصه بر یا جوج بستن خامهٔ انشاست

بوی درویشی ندارد حرفهٔ کشتین چه سود
چند چی پشک در نافه که مشک اذفر است

مار پرورد هوا با نفس مغرور آمدند
زن که باشد لایق معجر چه مرد معتبر است

در جوانی سعی کن کز بی‌تأمل خواجه عقل
میوه بی نقصان بود چون از درخت بر است

عالم عالی مقام از پیر خود خواهد علو
چون علی کش معنی استعلا و کلا در است

منعمی تر دامن آستی نوازد مجرمی
دفتر خود را دفتر دامنی از دور است

سعد را گر پیش آمد سعد نفس کل آن
هم سعد باشد که دارد حکم کل اختر است

فلسفی از کنج حکمت چون بلبلی آید بیان
می غایم دیگری را سوی آن چون سر است

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبر است

آن به اختر کش محشم کو در هر اثر
پیش او سند با خرشد خدا این اختر است

اختیاری نیست او را اختیار آدمی
اختیار جمله کم در اختیار دادوار است

جرخ و انجم چون مردم بهر آن اختر
اختیار جمله پیش من تحت سفر است

نور توحید است در دل شعر را در آن جهت
شعر اختر پرستان را کجا آن مشعر است

معنی معنی معیت ماشر اندر آن است
نیست زین معنی کسی با شاکر و بهتر است

حکمت یونانیان پیغام لیس و هوا
حکمت ایمانیان فرمودهٔ معتبر است

نامه کش عنوان نه قال الله و قال النبی
حاصل مضمون از خسران روز محشر است

نیست جز بوی نبی سوی خدا ابعد را
از علی جو بو که بوی بوی مستقر است

دست بجل از ثنای او که دو سو ساست پای یکسونه رفا تو نوش که کاوش سراست
صاحب جسم سلوتی راجه حاجب خطوط صفحه دول معصف است اگر که از آن
جامی احسنت این نه شعر از نه دعاست کاتب رو هر حرف طغری پر شراست
در سواد آن انوار حکمت مخفیست چون بشانی یک الست ابیع اورست
هیچ بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع در کمال جبی این یک جواهر آن جواهر است
ای میا خواهر که با خواهر چو کرد جلوه گر در جمال اکبر بود هر چند در سال آمده است
لجة الاسرار اگر سازم لب از اسرار بیست زانکه در اسرار دین بحر لباب است
حجة الاحرار اگر با آن بکم غم عرد است زانکه بر مطلوب بر آنرا ده حجت گر است
مر بود چاه و چون آمد دهر اباب آن در صفا و بی شایه که کوه مرد است
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست هست سال از دولت تاریخ بر او فرخ است

کیفیت نوشته که اسرار طهماست منکر طلسم طلسم وجود ماست
آسان نگر کار که در سین این طلسم دنه انه اپست گر بی دندان اردماست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم آنرا اگر نی بست اوات کلیدماست
جل سال بارت که نخبانی این کلید گر مرکزت گشادن این قفل ماست
تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست یعنی برای قطع تعلق ز ماسوات
نور قدم ز رخنه لامی کند طلوع روشن خانه دلی که از آن نور رضاست

پایه ره بر دوش شاران رخنه غاست هر کس بحس هستی خود من ملاست
همت آن عصای اشتی شده از بس کل بود با نفس در محاربه با دیو و خشت است
زنهار آن عصا نه اگر که چو کلیم فرعون تو زبون شده آخر ادعاست
سهلوی هم دو دار بود بکل لا گزاف مقصود زجر هر دو علی قهر هر دعاست
دانی که آن دعا و دو علی کیست بس دو کین سر کشیده رمزی آن بیخره دو موست
دو شاخ لاجو دو اکشت مقبل سالک بآن رشته وحدت گره کشاست
سنگین کند سوی اوج هستی گر از حضیض میت آهنگ ارتفاعات
مراست راحت دو جهان ز بهار آن میل عباکن که عنا صورت عباست
است بین جاف فنا فنا دو دلی عنقا همه عنا است جوارا و خود حسب
عاریت است هر چه دهد گردش سپهر عارض بود بیاض که از گرد آسیاست
بی تخت چون نشیند دنیا چو حقیقت گنجوی حسرو از تاج پادشاهاست
کو تخت و تاج زیر و زبر شو که باک نیست درویش را که تاج خدا تخت بوریاست
فرمان روا کسی که بر حکم بر مور و مشه گر کند فی الملک خصاست
فرمان روا کسی است که مشور قدر شاه بعقل کاریه و لحکم کاینات است
تکوین هر مراد که خواهد نول کند قول کن و دو جو و کون سعاست
هر ملتی که هست ز نار اسی است خرم کم است سایه چو در حد اسوات
نفس قوا از کنه تهی از دست کوتاهست از دست تا رسایست که به کار ماست

خلق نیک بدهم تخم آخرت دلو مین — احوال آخرت ز تو رویده چون گیاست

تخمی که در زمین رود آخر همان دهد — گر از خوان و لاله و گر سیر و کنه ناست

باشد هوای نفس غنی زود فرا کن — چون روح را غنوت ادمایه و باست

کستر بسان ملت کفر آید از خلیل — قهر قوای نفس قوی کار تو باست

آزار چو عزیز بود لطف حق خواه — ایمنت طبع دهر دلت منفصل راست

مستلزم ممات بود زهر و قیمتی است — سرمایه حیات بود آب دم نهاست

چون هست دعوت دهر و هست دعا در کن — زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار چاره نیست کسی کاهلش — در ساحت زمین دل این حکم قصر جاست

خواهی صدا فتی تو گیر دهد جهان — کم خور که از درون تهی کوس رسواست

مقناد شو بحکم تجرع تری اگر — در دل ترا مطالبه دولت بقاست

بهر فرو لغ دل طلبی گنج راکه میطلبی گنج از تو است — آن گنج راکه میطلبی گنج از تو است

خلق اژدها و هیچشان کام اژدها — لذت کام اژدها بحیل رستن از دهاست

در دین میل خواب بود میل جسم دل — چشم دلت ز آفت این میل بی حیاست

گردی بدین اندره بی خوابی آگهی — روشن شود بچشم دلت کین چه دنیاست

در صحت چو بخاک که حکمی که خاک نیست — بر شرط من صحت شرب شود دیگاست

نفس است بی ثبات سخن کس بی هوس — گلگ زبان رقم زده در صحیفه هواست

برتر از این همه چه بود حیث چه چی — پرهای که پای بر پی پیران هواست

تیر است کج شده که باتش بود سزا — آنرا که قد بخدمت عجمی خود بیاست

در طاعت خدای دو تا شو که ملک کهان — کج نیست منت در نظر اعتبار راست

نفس تو آخر به حق از بهر سبب کی — تصدیق این معاطه ان الله اسراست

غل ساختن ز بهر هوا نهی بظلم — بر بنده خدای نه داد الهی است

خوش دار حال را ز برای خلاص خویش — کاینده و گذشته غم افزا و غصه راست

حاشا که حال خوش و بدت رو جگار تو — که فکر ما بچی و کنون فکر ما مضی است

بگذر ز خود که پر نشود از هوای هو — هر کس که نه انای دلش خالی از انا است

گر از دات نهند بسر سر مکش گران — بر فرق تخت کلاه تاج کبریاست

ور خنجرت زنند بدل دل بنه گران — در ها کشاده بر دولت از خام ماست

در هر قدم چاهی که مقصد نه منهاست — در هر که زمانیست که در دانه مهاست

گر نه رهیست این که نهایت پدید نیست — آنرا که مهدیست چه حاجت ماه است

ایمن مزی که گنه شود بار کی سعی — گر زانکه زجر سابق خوفش نه از خطاست

نومید هم مباش که بیرون رود ز دام — گر نی ز دام او بکف خانه قضاست

ره را میان خوف و رجا رو که در خبر — خیر الامور اوسطها قول مصطفاست

آه صدای بانگ جنازه ز صوب شهر — ما ترا بخوان اجل آن صدا بجلاست

می ترسی از فنای خود آخر ز صوفیان — بشنو که گفته اند بقا از پی فناست

فانی از فناست ترس فنا از درنگ کیست — کاینه حقیقت آنرا ز خود نگاهست

پیری که در اغاز نور آفتاب و ماه
پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

پیری که چون ز پیش سیاست کند عروج
یعنی پای همت او تاج عرش ساست

پیری که چون ز رنگ اخلاص دم زند
اخلاص مخلصان همه در حد آن ریاست

پیری که جذب همت او در کشد ترا
کیمیای علی که نه ارض است و نه سماست

در قید طینتی چه کند با تو خدمت سپهر
که زار گل کشیدن نه طبع کهرباست

نی نی قیاس را بهل اینجا که جذب سر
اول کشیدنت رگل و آبین و اقصاست

چون راست گل خلاص شد بی پر و پرا
تا اوج لامکان که در عرش زیر پاست

جای بخفت و کوکب اثبات فقر راست
اثبات این اقامت بر بال عنقاست

پهلو بس است لوح ولی پور یاقسم
در شرح حرف بیخ شب که بی سر است

دردی که شب سه تو زبالین کشت
زیر سر و سنگ بر آن در سر است

دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل
بر پای منتهم بر آن دعوی الحجاست

قول زبان و فکر خرد صورت بس
اینجا که سر فقر تو و این همه هباست

گر سر فقر بایدت از خواجه طلب
کز سر فقر سر زده از کوس غاست

آن خواجه که خوان کرم ما کشیده است
هر جا شهیست بر در دیلم او گداست

بنو در شرح جنس و کرام او بمرد
او متقدا و خواجه کونین مصطفاست

چون در زمانه نصرت دین محمدی
او کرده است ناصر دین نبی راست

گویم بوجه تمیز نماش باشکار
زیرا که طبع اهل ادب را از آن ماست

چون شست دل از غیب دیده روشن فقر
دارد شمامه سنان الله گرفته جاست

چون شمامه بر سر دستش گرفته است
فضل ازل جوار نشش بوی فقر خاست

چشم امید خلق همه گرچه سوی تست
چشم شهود او در همه خلق بر خداست

امواج بحر بی شود او احاطه بحر
ما بحر بی حجاب چو جان و ذی آیاست

دهقان این سرست ولی لیکن خرم
انبار کرده حاصل خود را و آن سرست

کارش چرا بتست اگر نظم خود اوست
آن حارثی گرداده نشان خم آبیاست

در مزرع سلوک زبان فیض او
تخم ارادت همه در نشو و در نماست

چون کلک او متاع خطا آورد بروم
مقاد و خط او در روم تا خطاست

بس تا رو دست بر خطش انگشت چون زند
حاجات عالمی بدو انگشت خط روا است

زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست
بر آفتاب شیر و را کی حد ثناست

گوید نشان زخط تو خورشید پیشرو
یعنی که در چشم من از طلعت کجاست

ورنه در آن مقام که خورشید ذات
آن قوتش که چشم بیالا کند کجاست

ز آفتاب درنخ چو بیت بنشود
عدد شمایلش که مرا از ثناست

شد وقت آن که ختم کنم بر دعای او
زیرا دعای همه آفاق را دعاست

تا بر سر وجود کمال مزید جوی
فر حضور پیر بکل چو کیمیاست

همه دهاد سایه فر حضور او
بر فرق هر که روی دلش در ره هداست

شنیدستم چو در خاک شکوفه دارم — وزین درخت بیمن میوه‌ها بر برم
بهم شکوفه و میوه بهم دمیده کمن — شکوفه را نگرم بر درخت میوه خورم
نشیر ما در دهرم ضرر رسید بسی — کنون شکوفه نگهبان بهر دفع آن ضررم
زبس که آینه‌ام عیب شیشه‌ای — بروی داشت نخواهم که روی آن نگرم
چگونه همچنین کنون که دست دهد — پناه گیرد یکی سیاه بی‌بصرم
چناش دهوی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود نظر در پناش موعدرم
اگرچه نیست مرا در تصور دهر نظیر — کنون ز دهر بود مدعی تصور نظرم
تلاوتی که بشب کردی بر تو ماه — بروز می‌ندهد دست در فروغ حرم
دو چشم کرده‌ام از شیشه و ز چوب — بنور نیست خود در تلاوت سورم
برفت گوهر پیش چشم طفل هنوز — دهد فریب شیشه سپهر شوه کرم
نشاندی گهر حرف را بخوج زبان — چو بود سپهر دو گوهر نشان کجا درم
گهر نشانم امروز مشکلست کدام — چنانچه چرخ بتاراج حکم گهرم
تیز گوشی و بودم جبانگو از رنج — حدیث نفس کسان دشمنی کند
ز دست رفت کنون گوش و بی‌زبانست — نمیشود ز مقالات دوستان خبرم
ره حواس اگرچه بسته شد حاشا — که در سخای درایت ای فتح گذرم
چه احتیاج بباد احسن روی نمود — عروس سخن سردن خلق بودم
نخواهم از تی زنبور کام بشیرینا — چو با حلاوت خود در نشسته چه شکرم

جمیده گشت قدم همچو لام ما چو الف — عصا کنم دست و پای همبرم
جولای سخن بود این دو حرف بشنیدم — که نفی میشود از نخست غا اثرم
ز ضعف تن شده‌ام فی الاصل گر زمین — گران شود پسرم از خواب سنگ مگرم
اگر نه دست شود یار پای گلخن هست — که بر نشستن و برخاستن بود نظرم
چو سبحه ساخت مرا حلوه دهر چون خرم — ز پشت حلقه حلقه شده مهره را اثرم
بهم بود سر و پا حلقه را از خود — نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
چه کنم چهره خود از زانو — که بست هر دو بهم از دراز شکرم
اگرچه حلقه شدم آن مکان بهر زمان — که همچو حلقه بود بر برون در مقرم
چو حلقه بر در حلوا سرای اش زنم — بسان حلقه بماند فکنک برون درم
محیط کون غایه حلقه بغلاه — بجیب عرصه هست حیرت مختصرم
فراز گشت گره حد نشه آن غم — که یار رسته ز دام طپیدن شررم
چو در هوای قدم بر زنم رود بعدم — غبار عالم امکان ز بال و پرم
اگر ز خوشه پروین دهند دامن را — وگرد خشه خورشید باید آت خورم
من آن غم که کم بال ست زاد بلند — سوی حضیض کزین آب دو دانه بهره ورم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چکنم — چو باز گر بی دل توی زنج زرم
فروغ نامه سکندر ز دامن خود — اگر بسنگم روی عالم بهرم
مجوزه بیت جهان سحر سنه دو سو گر — کرسان سحر دو بی سر کار کوه کرم

منتخب شد به جز خسارت ارچه شود / قصا بغرض خیال از زفاف قطع
چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم / برو چو قهقهه زن رود شب چو گنگ نم
چو تیغ مهلت و تیر چهار سد خود / بس است ترک خودی خود پرستی کم
چنین که مهلت خیره و کال شد دل من / چه منفعت رسد از طی مایل موهوم
پریشت شبی من ادبچه ملک چو صبح / کجا مشوش خاطر شود مهی خرم
شد از حقایق عرفان دام حرفه / که ای فلسفیا کی به نیم طرس شرم
پر فرشته نگرسان من شود چو بسند / زخوان علم نی جیب خضر ما خضرم
بجیب شعر اگر فکر من شود عواص / بهای یک گهر آید خراج بحر و بر
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش / زنخل خشک دهد بار سوی بی ثمرم
بیوستان ارادت اگر بود شجری / که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام فرصت دوران / همیشه باشی تلخ سیه بد ثمرم
خمش کنم که به عوی کسد شود کالم / بغیر دعوی خود نیست سخن ز کرم
چو نیست لاف خرد جز دلیل بی هنری / چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض را اسرار / چه بود از آنکه کند در سخن دری بهم
بزرگوار خدایا چه رحمت نفرستی / که دل فقیر کش آمد رسوخ آن نفرم
بحق پاک روانی که پای کرده ز / طریقت پی ره‌ی پی روان سیرم
که باش یاد من تا [illegible] / لباس مستی نوشوم پیش تو بدم

ره‌ی خاکی که چون جای از بیضی خود / فتد بسخت اقلیم سیحی سپرم
درین سفر خطری جز خیال هستی نیست / بفضل شامل خود در دو کان خطرم

ای داری جاهل اسلام کمال / جاهل خوانم نه کامل چون ترا نیست نام
نام ناموس خویش عالم کردی اما عالمی / کش بود روز ازلی دانست بر یا عالم
عمر صرف کسب نام نیک کردن نازه را / چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاهلی که از روی همت خود از همه / آورد اقام کار دین که این است اقام
گر قامت اقام دین کرد دعا / آه کرد و حاصلت زین اقام ناقام
عالم نفست طلاست از پرتو شاهی / در دل شب آه من باشد کمی ظلام
بند فرمان شو که گردد خاص کاهبندگی / چون بجای غل گلی بند کاهبندگی
گر بدیهی ناز باد مرید بی کمی / تا در احرام حسیم کبریای احرام
از کلامت غیر آدم شد چرخ کی / از تو پاسیل تا زمین حرف کی
خوشت با نقد کمال دل ترا چو حرص / چند داری جسم بر دام لیکن چون عوام
یاد میکن وز اجل وانا او کو بیست / انقلابش مرد و تن قرن اسر لجام
عاقبت از جهد مان بی بخشم خود / خون ایشان کرد ریزی قوی اقام
ظلم کیشان خصم دشمن ارتوان آن قوم را / جمع سازد دستگیر کین بود دوش را قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چو مطلق / در میان نقش زن چو مردان سخت دست اقام

ز تو تهمت دان جز وجود ای فقر از نیک
عرده و فقی است بهر تاری ای ام

فقر بی فر تعزد نیست حرفت فاقت
مجمع سیمرغ ارغمان آن رالیکن زدم

آنکه میخوانی اقارب جمع عقارب شنید
خامه کز زرشان بود بر فرق تاج ام

راح که خود را در اخوت بخته کوه جون کا
بر سر لست از زان ما پوچان کوی ام

دیغ بیاب از حال ما جون حال زغ عاشقند
غم بر دی آتش و ماه دل ما سد مقام

دین و دول کو صبا و از شاه از بهر عدل
کز ستون عدل بر بایند اس ای حجام

از شاهیر جهان کز شاه نیز عدل باید
میر زاهم نام دی آمد زحق زوری تمام

بهر معنی وارد از موت دل اعارت فراغ
گر جه سایل می نماید یکی ای الهام

حال کرم و آتش و صد ارفاید بهر دی
صوفی ار آرام گیرد باشد آن بر جا حرام

هست در کوی خاهر جاستان شی
هر که بگذشت از سر دیار آن محبت یا جام

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دل زیاد عرلب شست بر قصد جام

صد کرم کرده هر ای شد ترک ریا
گر بران حرفی دو افزاید شود صد کرام

نیمه از همکانه یکیتی رود از یک جمع
گر نهد یک اسل دل بیرون از آن کام کرام

منفصل دریا انامل هر کجا یکشاده دست
زان تماهل بر کنار بحر دیده انام

مدعی را ساز دانا فاس صلاح آخر دو دست
مار را کر دانه افاس فسون پرداز رام

جون بود همسایه را دیوار کوته بر دان
دیده ناعاقبت بیش از کشتن طرف ام

صورت ارباید شخش هست اهل معنی احسن
می نیفتد زخته از دنده ایسی حرام

فق

فرق عذر را چو دریا لست با شاه تاج
دامن مثل صورت باغی از دیده دام

جیست عاقل را نصیحت جمع کو بهر ای نفیل
نیست جز خاقل جو باید آن گهر را انعام

بنده با یکی است از هم دولت فضل را
دولتی باشد عجب کر باید آخر الست ام

این قصیده جمله در ما کز روی جمع
دل ز خاصان یافته در سلک آن کید نظام

از معانی دقیق این عقده بی عقد دو
هست دام و جمله دهاصد شاده دام

کرده دل از طن کس منظم ارکان نظم
جای آز اسازلی در خود و بعقد تمام

شعر باشد جشم عقل از جهل در دیده جنین
جشم عقل از جاهلی سرود دزی بود دام

آفت از خویش است بیا ندر دشمن کر سرا
کوشه ای خویش بکنج سلامت و اسلام

جو پیونه با دو هست میخوای ای دل
زخیری که جز اوست پیوند بگسل

کمان شهپر عرش پرواز خود را
درین وحشت آباد الوده کل

ترا در ده اوج عزت نشیمن
تو خوش کرده در منزل خاک منزل

در آمیزش جسم و آویزش او
جنان کشتی از جوهر خویش غافل

که جاز ابعد فکرت از تن ذاتی
زهی لشکر قاهر زهی جهل کامل

کمالات وهمی و راحات حسی
بیا لا تو مقصد الاشاء حایل

بود جنس ده حسن اگر مال نه آید
نه لذات اجل ترا خطه حاصل

نکویی نکویی که در کام عیشت
دهد عاقبت تلخی زهر قاتل

بطاره روی شاه کشایی / نظر کن بود مهر دهر سایل
یکی پوست در حلقه و حول کشیده / برو حسرت از جان و از آب از دل
کنی میش خود تلخ در جنب و حوش / که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم عیش / متی دست و پای خرد را سلاسل
نمی بینی آیا که ناگاه میمنی / از دکشه آن خوبی و لطف زایل
گر اول پری بود آخر غاز / بجشم تو حول پیکر دیو بایل
کنی در فضیل و هنر تا فضولی / ترا از فضیلی نهد نام عاقل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد / ترا از شباسای فضل مفضل
گر از شعر اشعار ساری شعاری / بود یکسر از جمله صدق عاطل
گهی مدحتی را منی نام خاتم / گهی حاتمی را نهی نام بخل
وگر خانه دست گیری زیانی / نویسی سر بخشایش نازل
کنی نامه خود سیه چون لیمان / بمدح اوانی و قدح ارازل
قلم باد دستی که از خشم شاه / بود آبرو مرد عقل اناامل
گر آمایه فر تو مدح صرف تاکی / نشینی ز تعریف ایام و اهل
نکو حال باشی که هرگز نبودی / یکی لطف بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود رسم صحبت / چو در حد تبدیل بود چه تحلی
ز خوردان نه یکوست لاف علاقت / کنی بوالفضولانه دار فضایل

گرفتم کنه در بیان معانی / کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بیندان و فضل و بیان / بود بحر بحیان کم از زاز ایل
اصول و فراعت مسلم شد اما / نکشتی باهل خود و افرع اهل
نشد کار گر در تو از فرع غفلت / حدیث او آخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی / ولی نیست آداب تو حرز عاقل
ترا در طریق جدل نیست کاری / بخند هم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق نکردی نطق کانه ز دو دستی / نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
همین نگشت از خود دور و دوش / نه اجلی علم نه انوار ساحل
ز حکمت نبودی که بیل بطلیه / ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست بر در ها صفت / ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
همین هیات جرح کردی ملاشد / بجوشش کی باز و گاه اهل
فلک را چه گیری حساب مدارج / قمر را چه پرسی ثمار منازل
خلیل الله آسا بتاید فطرت / جز آیات خاطر از آن میل کل
اگر قایل فعل خود یکطرف نه / به بین تو فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن دست و پایی / بهم بر شکن دام بند سواعل
بر او سر از جهت گردون گردان / به بین عرش آن قدسیان کرسی حامل
ز اجرام و اجسام سفلی چو گویی / بصورت اعلی کرای انسافل

زبر نوستاده صفوف ملایک کروهی مسبح کروهی مهلل
یکی فوج از اوج قربت مهیم ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی چون در طوق عزت مکرم در ابصال افضال طاهب و سایل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا بملک قدم زان سبک چون حمل
درآن قلزم نور شو غوطه زن فرو شوی از خویشتن ملت ملی
ز تعمیر محیط قدم منبسط بین بوادی انکار سیر راحل اول
یکی خوان یکی دان یکی چو یکی گو سوی الله و الله زور و باطل
بسر حقیقت گر شعر جانی غنا حضر قول و باشد قایل

درین سراچه که چرخش کینه طلب قاتلست همیشه قاتلم از بار دل چو طاق دهاست
چگونه شاد زیم هر که بر مرن زاد بخانه که پی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ روزگار نگر که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
پی مشاهده رازهای پنهانی ز خام دمرمش ابتدای او حکماست
مرا چو سنگ هاش بیت تاز که بر تو از دره دیوار باز رنج مناست
روح در دل چو در اگه روزن تاش وری گشاده بروست رعالم بالاست
نفخ هر که سر افراخت چو گرد بیش فتنه زلزله حادثات درهم و کاست
بنطع خاک مزن بدنیش زلزله جز آن حادثه که چون خشت زنش بر پاست

کمان هر چشم طاقش که کت خورده کشیده بر پر فردوس دل اندر کاست
فروغ شمسه آداب تا ماست ولی دریغ که وقت زوال او پیداست
درون خانه شود تیره از دو نسبت بتیرگی درون هر که در پس پرداست
کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی که صنوراحو در لسه نست جمله صفاست
چو تابد آن بریاضت لطیف ساز حجاب که هجر کیف فانه حجاب اندر حجاست
نفیر درد جدایی سد بگوش آخر ز مطربی که درین زنگاه و نغمه ساست
زبی نوایی خود پرده در گریز مغنی که درین پرده نغمه توست
ترا بسر پس پرده راه نگشاید جز این قصیده که از سر از پرده کشاست
که نشت پایه شعرم برفعت از شعری بریی کتابه که معراج کشته اوست
ولی هنوز علو مدارج قدرش فزوده منزلت مدح خسرو والاست
سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود زده طبلخب شوی بر رنج دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بستانرا نسیم عاطفتش روحبخش ارواست
بهشت آن همه گل چیست دانی بنبر صباحت تق لطفش نهاده در صحراست
بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر فکنده حضا بسی جودش نهاده بر صحراست
اگر چه در نظر آمیت بس شکست سخنم نگشته که زمان که زگردون اشکست
زگرد اب که نشست و تشنه خاطر بلی چنین بود آن اگر علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد که روز معرکه در چشم خصم اژدهاست

تمت این کتاب در دوم ششم در صفوی است که از حسن ان بعدی تا قدر بعد

چنین نشیمن و فقر و دیار می‌نگرد / چنین که هست او در مقام استغناست

جهان بپا با چون مرقاتی هست تو / ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلی است

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا / که منزل تو درین خاک توده بغبراست

قیاس ملک جهان ز احرام عزت تو / حدیث خانه جنت ز شمس بغماست

تو بر زمین بتوانع نشسته لیکن / رواق قدر تو بر تر ز کنبد خضراست

درین خرابه سما عمارتی که کنی / غرض ز رخنه تو آسودگی خلق حرست

که تا بسایه دیوار تو پناه آرند / که چرخ کینه‌ور روزگار جاه‌راست

بجیب نور منیر تو آفتاب بود / جهان حقیر که در جیب آفتاب نهاست

خرد وان بتو کس امانش متوقع کرد / ورش قبیس که گم دلیل اسفراست

بود دل همه مشغول عشرت امروز / بجز دل تو که مشغول دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید بیداری / ز بهر دین که شریعت بآن نه زاهداست

فروغ روی تو آثار شرع را روشن کرد / ظلام تو ره و رهنمای راه دین پرداست

ملقب ذلی تو برداشت از نیابت خلق / رسوم حق که با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز عقبا بغیر آن هوای / که در درون تعقابی از غم عقباست

اگر ز شوق سخن بر سماع حکمت و پند / نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست

ارض قبیس سپردم حلاوت شرع / بوقت امر و نکاز ابعاد حکم قضاست

دگر نه هیچ معنی را عجب نمی‌بود / هزار نکته حکمت زبان چند کجاست

سخن ز بس منهج احقاق نیست آن به / که طی کنم کین نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز ملک را این قدر دانا / که هر عمارت او را خرابی فناست

مباد شغل تو الا عمارت دلها / که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این مقام خوش که بی‌جهد نسیم صبا / خیر دار حل مهما خیر یا بس دیار

فرخ آن محل که شاهی بود در دولت / روشن آن منزل که شاهی بود در آثار

بیقرار ترا پدید آید قرار دل درد / جای آن وارد که با شد نام او دار القرار

از فروغ آفتاب [illegible] / وین [illegible] توانه دید در شبهای تار

نقش دیوارش [illegible] / روبه دیوار آورد از صورت خوار شمار

بس نگاری خط ز قرطاس مقطع کرد داد / هست کلی عقل آن مقطع از خط کن

بادشه از هر رنگ خطی بکاغذ آیین حق / کرده انشا غنچه خطی بر لوح در کل نگار

چون دل صوفی در دیده است صورت‌های هست / بس که مرصوفت دیوار و درش آموزگار

کی بود هر جب باب آنکه آن را کشود / کو ز در این آرزو طوبی بردی ز دیدار

تا در آید آفتاب و دلش روزی نور / تا به آن را مانده بر در چشمهای انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر / کز در دهان مون باد مشتی وجه ار

ماه پیش است این فروزی تا دلی کشد / تو عروس ملک در بر شاه جمشید آمد ار

خسرو دنیا و دین ملک و دولت آن جهان / شهریار کامیاب بخش کامکار

آسمان عزو رفعت آفتاب قدر و جاه
بحر جود و مکرمت کان سخا گوهر نثار
مدح او چون شاعران خواهم که گویم بیت
پیش ارباب نگاه و فطنت آرد اعتبار
نکته گر ظرف زبان خیزد شاید بهر مدح
مهره نفس از خرف خوش است گوهر نثار
مدحت آن باشد که از جنابش بخشش کند
عدل و جود خود دهم ز مشعر دلیل دنیا
تکیه از نیل دنیا آنه کم هم بود شان
باشد او را جاودان منشور عز و اعتبار
خیز و از عدلش رخی سیاه اندیز
رو به از جودش سخا نت دون دیار
شه چو باشد عادل از چه کس نشان ندیم
رو در حشر از راستی عدل گردد کار
ور نباشد عادل و خواهند خلقی عادلش
در شمار زدم بر آید حشان رود شمار
ای بسا دیوان مدح شهریار اگر کرد
ثبت بر لوح زمانه شاعر حیث شعار
لیک جشم اعتبار را هر دو از آن بر داشت
عقل عبرت بین چنان کامل الوجوه تار
شهریار اگاه کار کم بین تو عرض
جند نکته از زبان نیک خواهی گوش دار
سعی در تعمیر صورت بیش از این بیگاه
پیش معماران دار الملک معنی دعار
خانه دل در منزل خانه گل سر بلند
خانه دل در تنزل خانه گل سوار
کار طولانست کندن نقش بر دیوار دور
بالغانه از بهار ار کار طولان زینهار
شاهبازت خود بر پران ز خاکی تا
تا کند بر شاخ سدره طایر روحی شکار
قیمت منزل اگر بودی کمال ابتدا
کی ازین فیروزه ایوان سر در زیر بار
تنگ بودی چون دل اهل جهان
صلوت لقمان که بود از خواب خوار

خرد اش یک نیمه ماه خیمه گردون سپهر
چون فراز بکله او ابر کشتی قطره بار
بهر قبوله دران سیچو له چون حجی خاک
بر تنش سایه رو ابودی فروغ خاور زار
کس نشان سستی قامتش فرق کردن از دیوار
چون دران کاشانه لخت طاقت کیه
بس که در وقت سجودش سر به بوار آمدی
تارک او سر بسر ز آسیب آن بودی نگار
بر الفضولی کنش آن به کز پی آسودگی
منزلی با صحت و زحمت فانی اختیار
گفت کس اگر یابد باستی زمین سرا
صحت خانه ازین افزون نمی آید بکار
راحت خانه جسود ایجاد خواهد عافیت
محنت تنگی پیش آمدن نا موزار
زان معانی پای عمر سوی بالا نه رخ
فتنه انجم نگیرد زان شیوه در بیات شار
او بغفت خفته مست و همه شب نهان
چشم بر تو دین تا باز از آن سی حصار
از غبار غفلتان دامن حال از آنکه
کرد حرم باد استغفار بر کنی زغبار
دکتار کس چه نهند آرزوی جان جهان
خوش کسی کز آرزوی جان جهان گرد
رستم از طاعات طبع شاه دیگر دل
بر دعا خواهم سخن رابعه این گرد حصار
نی دعای کز خدا خواهم جهانی بر او
چون هزار سال در عالم بپاید نهار
نی دعای کز قصور همت نیز روی کم
بر حصول دولت اقبال فانی اختیار
بلکه میگویم خدایا تا بکن دولت
بر بقای شاه دین و دولت راه دار
دولتی با دشمن قوی و همه شاهی کن
پایه او تا نه بخت تنگ پایه دار

جنبهٔ اقصری که ایوانش ز کیوان برتر است
قبهٔ والای او بالای چرخ اخضر است

سر کشیده است آنچنان بالا که گویی چرخ را
تنگ اطراف بامش شرفهای قصر است

کعبه از سنگست و هر سنگی که در بنیاد او
کعبه آسا مجتلای قبله گاهی دیگر است

چرخ بر مهر اراد گاه عمارت عرضه کرد
خشت مهره مهره این شش و شاه است

گفت خشت و سیم اینجا نمی آرند و هیچ
بر زمین افکن که فرش سایه‌اش در زیر است

گل که بهر آخرش دست قضا تعمیر کرد
خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثر است

بهر استاد و معرفش کار او بهر بنا
کج سرشته مهر را اصل چو چاه آور است

شاخ و برگ نخلهای نخل بر دیوار او
در علو منزلت با شاخ طوبی همسر است

آنچه فاضل مانده از نقاش بیک آفرینی تو
یک مثال از جود این کنه نیلوفر است

شب زنی جشنه او در ده در چشم حریر
زاهاب جاشت را اهل هنر دانش ور است

سیکم و دعوی که هست آوردن عالم فتنش
گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشور است

جم آیا بس که آن شاهی که در عالم ز جاه
فی نگنجد در حریم عیش جمله عزت گستر است

شاه ابو الغازی عز ملک و دین سلطان حسین
کز سر بستان جاهش ملک و ملک معمور است

سقف قصر شاه طلع قصرهای بالای چرخ
همچو بالای زمین این طارم پر اختر است

چون در جلوس سر ابر روی خاص کعبه
از سر اصد حلقه آستان چون حلقه در است

چون بود و سایه دیوار او جا یافته
گر نه در قصر خود پا از قصور قیصر است

مک از وشه دلبر و پیاوان فرو طاق
پیش این ایوان قوس ابروی آن دلبر است

شب سر آید بهره بهر پاسبانش میرود
کو بیابد گوشه باش یکی چنار است

از در دیگر بیاید که چاه دوست
قیمت هر تخته تخت هزار اکثر است

آفتاب و چرخ بر بالا و هی گردان قاس
در محیط هست او این صدف آن گوهر است

عرصهٔ همچو که باشد پر دلی بر ارض
کس شرکل غنچها پیکان او گوش است

هر که انجا زاید تیغ افشانده باران
رسته از خون اعادی لالهای احمر است

مدحت جاه و جلالش را چه حاجت ظاهر
حسن مادر زاد مستغنی ز زیب و زور است

تا نگذ کرده زد نشسته آتش شاخ سپند
کرد این قصر جهان آرا چو گردان محشر است

باد دور از چشم بد دوری که قصر عالم
آنکه همچون جم هزارش جرعه نوش سراست

برتر آمد از علو این منزل از چرخ برین
نیست تا این منزلت یکخانه در روی زمین

بس که طرح وضع شیر ملک ابرو نزد
همچو حجت نخل بند اری ز آب انگبین

همت طاق عرفانش ابرو شد زد
نیست خوبان جهان چشم ابروی چنین

شاه بیت نظم عالم خواهش و نشود
جان فردوسی ز نخله‌اش نکته بود آفرین

نقش بندان روی دیوار او از عارد
نسخهٔ از نقشهای روی ایوانش ببین

بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او
خامه از مژگان ز رنگ آمیزی جزو آفرین

مختصر سازم سخن زیرا محل بس تنگ است
هست برج سود و حوزه جمله عیش

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصهٔ کیهان

بانی کاخ جهان بانی که آغاز وجود
ذات او مقصود بود از افتتاح کن فکان

صدر انور کز طلوعش گردد انجم ناپدید
گرد بام قدرتش مریخ آمد دانه چین

پاسبان آن کنگر ایوانش از بیم نظر
شد نهای سدره را چندین کمر اندر میان

یک کنین از خاتمش فیروزه چرخ هفت
سخاوتش را آفاق تا قاف جهان زیر نگین

عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد
رنجه مویی بر کزن از پنجهٔ شیر عرین

فتنهٔ ایام را سدیست تیغ او سدید
خورده ایام را حصنیست حفظ او حصین

آیه از کلکش بوی ده حلب دهان
خیزد از مرغانش و بانگ فاذکرونی باذکرکم

مهر او در شاهد و غایب اثر کرد الجنان
گر رحم آید چنین داغ دلان بر سینه چین

تا بتابد ملک از زیر سپهر مسوان
غیر عدل و راستی نبود ستون راستین

ارستون عدل او بادا بنای ملک راست
دین دعا را یاد آمین از دم روح الامین

نسیم جان شنوم گر بیاد عزم دل
گشاده اند دری در حرم این منزل

زنده گی در و دیوار او اثر دارد
سرشته اند بخاک آب خضرش گل

دو بقعهٔ محلهٔ هوای او بوی
فروشده بکلبش پای عمر مستعجل

چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول است
ره قبول در و هر که یافت شد مقبل

مذیه صفحهٔ دیوار او حرم اقسام
نموده نقش ضمیر مصوران کجل

حجاب ذره نگردد ز بس ضیا که در وست
نه شب نقاب ظلام و نه روز پردهٔ گل

دلی که دیده کشاید بطاق ابروش
بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل

بوجه حریم درش مشتری ز دل سوال
بفتح باب امانی بشارت تایل

بجای خود بود ارکان سدره مستند
پی دعای شه کامران در و محفل

بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف
کند نزول درین خاک تودهٔ نازل

وگر نه نیست بود پیش پایهٔ قدرش
جهات عالم اگر عالیست اگر سافل

بغور جود و کرمش چون رسم که دریاست
محیط دانه تعرش پیمانه ساحل

سجال برد نوال وی از بسیط زمین
بساط حاتم طی ساخته کلی بجل

شود خراب زیاجوج فتنه کیتی اگر
نه در میانه بود سد تیغ او حایل

مراد هر دو جهانش ز حق حاصل باد
چنان کز وست مراد جهانیان حاصل

این چهار ارکان خانهٔ کامه خانهٔ چشم جهان
روشنایی یاد دارد و شمع جاودان

خانهٔ چشمش چو گردد روشن و مهام
در سیاهی نور آن پنهان و پنهان عیان

بسر پوشان صفت آینه گرد او مگر
پیت معمور است کامه بر زمین آسمان

در صفا چون خانهٔ کعبه است کاندر ساده است
زمزم ایجاد بر گران و خانهٔ ایجاد جان

از در تحسین بود بجار گرد رهای او
بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان

در بنا یه خرد کاریهای نقش عقل پیر — بی فریبی چشمها از شیشهای تابدان

بر لب حوضی ز مرمر سینه آبش نوی — تا بلور حل در آب صفحه چینی زدوان

همچو رقصان بیا لا آب از واره — در هوای بزم شاه کام بخش کامران

شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین

آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان

آنکه گر سازد بوقت حشمت خود منزلی — ملک آید زان عمارت عرشه کیوان نشان

تا بود از گردش پرکار بزم آرای دهر — شمسهٔ این لاجورد دهت مشعل دوران

از زمین بوس سرافرازان دین تاج جهان — این سعادت خانه را پیرایه دیوار و سان

ای از علو قدر بکری سایه وپا — فرق تو تخت و فرش حرم تو عرش سپا

مشکل رسد به دولت فضل سعادت — گردون اگر چه راست کند قامت دوتا

از طرف بامت ار نگرد پاسبان بزیر — در چشمش آفتاب غایه کم از سها

در نیمه ره بدره بر آساید از عروج — مرغی که سوی کنگرهٔ قصرت کند هوا

بر آسمان اگر نکنی سایه حرز زمین — تا هار زمین بسایهٔ تو کی کند وفا

ظل زمین بسایهٔ فرشت غیر سد — خارج بود صباح تو از طلعت مسا

سبک اساس تو رقصش دل مشتل — سقف روان تو زنتفع سماها

زان نگر زمین از ابست الجبال — دین قبلهٔ دعای انو الشمس الضحا

روی تو چه همه آفتاب تابان است — هم قبلهٔ امیدی و هم کعبهٔ رضا

وضع تو بی نظیر و هوای تو دلپذیر — آب تو جانفزا و هوای تو دلگشا

هر جای تو که می نگرم به ز دیگر است — با تو نمیرسد هنت من هیچ جا

جهدی بلیغ کرد و صفت زبان نطق — اما نشد بهور کما ینبغی ادا

خود دار بر آستان تو اندر آفتاب — دارد ز شهای تو در پرده ضیا

انداخت نقش عکس صمیم مصوران — از بس که یافت هنر او دیوار تو جلا

خورشید زر ناب و فلک لاجورد خشت — کردند جا درون تو خود از نقشها

فاش چنان چکار کند در تو غیر آنک — بر نقش تنگ چون کشد خانهٔ خطا

حوض تو دو جلیله و انهار کرد داد — ما بر کنار او حوض او بر کنار ما

چون جاری جوی خلد بالوان مختلف — جاریست کرد حوض تو انهار روا

حوضی عجب رسیم که بر صفحهٔ خیال — تمثیل مثل آن نبود صد سیما

چون دید حوض سیم تو از آب لطف — سیماب شد ز دی زمین جشنه لجا

سر بر کشید طرفه درختی از آن میان — وین طرفه تر که نیست در وقت غا

ریزان گشته برگ وی از آب حیات آن — جنبش نمیده شاخ وی از فعل صبا

مرغان باغ در برگ وی آن کرده است — گر وی نمیشود نه بصدای هو جدا

جز منتهای حسن مرغان عرش نیست — نبود درخت سدره بدین گونه منتها

قواره در ترانه ز منقار مرغ او — در باغ خاصه کم زد مرغی چنین نوا

مناقبه در حرم توسایل جهور پای — کوید مرید باب تو اهلاً و مرحبا
حاجت قبول نیست کر بی ذلت سوال — حاجات سایلان زدر باشد و ادا
از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب — کر آورد بسایهٔ دیوارت التجا
لیک از فروغ شمسه درون دیوار تو — امکان سایه نیست کر سایهٔ خدا
ذو المجد و ذو الکارم ذو الفضل و ذو المنن — ذو المجد و المفاخر و المعز و العلا

سلطان حسین آنکه بود در وزیر بزم و رزم
کالغیث فی الحلیه و اللیث فی الوغا

شاه غزل اشعار که دارد غزل او — بر روزگار دشمن دین صورت غزا
مسکین ز طیب نافهٔ خلق پیشه کل — زدش ز کرد موکب او حبشه تو تیا
یابد ز کیمیای صفت زر جو دس — وز التفات همت او نقل کیمیا
کر یافتی بر تخت او خدمت قیام — از پشت چرخ بر بدر نی الجبا
بنود بروز نامی ربیع آن مطر که خور — با دست زر فشانش عرق ریزد از حیا
صفحه شد نمله از اثر تیغ او دو نیم — چون ارض سفلی ارز قم خط استوا
هر کس که رو بعمر وی آرد چه ماک آن — کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا
خواهد فلک بسایهٔ او خواب دیده جست — بر مهد اطلسش زمه و مهر هست کا
عالم پناه شاها چون میکند ذات — از شاهدان سرقد بین چه جفا
پوشیده نیست بر تو که در عرصهٔ جهان — معموری که هست در دو عرصهٔ قفا

هر جا روان کنی ز درون دیده دلش آب — از جو بیار دانش و سرچشمهٔ دکا
بنشانیش بصحن درختی که بهر شش — شاخ از دفا و کل ز کرم میوه سخا
برکش بود بهوا زده انفس اعلاج — شاخش بود زمین شده و بحر اعصا
مرغان بران نشسته کر آثار برنوا — افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
از بیخ جو چکوه کر طعم و بوی خوش — جان ترا شود ابد الآبد بس غذا
بفردوس کام نفس و بحر دولت ابد — اینک ستاده مشتری ان الله اشترا
حیف آیدم که رایت ساحی و دریای — انجا که سر کند علم دولت کدا
کشتی بیت زساحت این سرای کل — کر کار آن سرای نه سازی ازین سرا
از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست — هر بخت که سر زد ازین طبع نکته را
ورنی دران محیط که محیط هست ازو — بحر کهر چه قدر صدف ریزه هرا
تا بهر صید مرغ اجابت هی شنند — هر صبح و شام اهل صفا دائی از دعا
باد ابد همیشه مرغ اجابت شکار او — دامش دعای دام لک العز و البقا

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست — چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده سایه دور — زاوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست
بآفتاب کجا سر در آورم که چو او — هزار خشت ترا افتاده در قفای منست
زماه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا — فلک طواف کنان کرد در کدای منست

نه شب جاه بود حاجت و نه روز و شهر — چنین که روی زمین گشت از بهای مست
زمین بزم شه و سایقان حور نژاد — حرم روضهٔ رضوان حرم سرای
کند نزول زمن هر زمان بجای دگر — چه لطفها که ز هر منزلش کجای مست

ن

ای سر از قدر بر فلک سوده — عالی در پناهت آسوده
از زمین بوس سرکشان جهان — آسمان تو گشته فرسوده
گوش سایل بجز صلای کرم — از صریر در تو نشنوده
هر چه پنهان ز دستهای مرتع — در خیال مرسان بوده
در بنای تو صنعت استاد — هر را آشکار نبوده
هر که دین فروغ تو — دیده بر آفتاب نگشوده
پیش فاش تو سپهر کبود — هدف لاجورد آلوده
باست آمد ز ابر بالاتر — نیست حاجت که باشد آلوده
در جمال تو دولت اولی — هر زمان خیر دیگر افزوده
وز همه آنکه مولب شاه — در تو کاسه نزول فرموده

الف

قاصد رسید و کرد معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نامهٔ ختن
آن نامه نیست بلکه پی تحفهای جان — جیبد از جی بنفشه و پیچید در رسن

بهر کز ندیده رسن حجی باغ دهر — زین سان دمین سنبل مشکین زنان
مشکنه عنبر ایست چو بچه و بنفشه — همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
عنبر فشان خلیست چو بگشاده — بر سبزه تر و گل سیراب خیده زنان
نسرین بری گرفته سر زلف بر گره — گلبرگ نهاده بر رخ زلف مشکین
تخت خزر ز زاج که صاحب نهاده لعل — بر روی باد مشک دکان بهار تن
اینها کنایتست بگویم سخن صریح — وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص شه
از ایشان عنصر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود حشمش آنچنان — کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
چون قاصر است کلک بنام رسدش — آن به که چون دواة نهم مهر بر دهن
پاکیزه گوهر ای کوشش تو سفرنام — در های سنا هوار بر ارلوی عدن
آویزه ایست در خور تو وارم اعتذار — چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تو بوسعی مهر حالت نهاد بخت — من غایب از جمال تو یعقوب صحفن
دولت عطیه ملکی که جنبه ملک — بی منت سپاه و حشم فضل و دولتش
یابد زبان و حال تو در وی باشد بشکر گیری ان فضل مرتعش
تو بر در صحن از جن عدل و منع ملک — تیشه مکن رقم زبان نیخ خویشتن
باشد ان مشکوه کرم و عدل از بیخ — باشد از ثمار جود و عطا روشن

ای شود ظلم بی‌کس نه چون ما
بالا پرند مرغان آمانه پاران

مخمور خانه‌ایست محل سرای خلد
آن اعارت دل ویران بود وطن

چون مضطرم ز دراکم جستم بر دعا
خود کار من دعاست چه در هر جهان

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
کاهی نفس راحت و گه مستمر محن

باد ز اهل صدق دعای مستجاب
بر خصم تو سهام در اجابت تو محن

بر خصم تو بباد چو آن سهام در دع
جز آنکه جستن چه چه بود عشق بود

یاد آن محن جهان که رسانند بجان خصم
در اجابت تو صرف کند ناوک فتن

مرحبای قاصد ملک معانی مرحبا
الصلا کز جان و دل بعد تو کردم الصلا

نامه سر بسته آوردی اگر چون نامه‌ها
سر نگاهی بر سر شام جان زنبوی وفا

غنچه بگشودست از گلبن فضل و هنر
در بهارستان دانش نامه نشو و نما

لعبه همچه دست از غیر خاص آن
تا شود جان و دل اهل شناسا ساز عهد

بود موسی آن عصای شکل این کف خود
بحث بحر احسان خود شد بحر اژدها

گشته راز و سحر این نامه بی‌کاست
در کف دانش دران نیک بشیر

تف او را کرگی مشرا زمع لطف و
پر ز صنعت شش از ابتدا تا انتها

من سلور او بود
بر حسین را بر سر حسین کاست

سوی معرج حقایق عقل حاضر است
شکل ترتیب سطر رش کار سلم نما

ان که نه ری که رشته آمال از وجود
عالم است گرد کشای نه ظلمت گرد حزن

ز انصاف ملک اطرب آباد کز جهان
کاکجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن آسوده
با دیش نزد جوشش کش از نور دود لگن

نی نور علم کی شود از سر کی اهل
زانسان جهان که آشنا نطق آن

آن آشناس صاحب علم و عمل که هست
زان معنی شد اهل و زن فخر تی سخن

نی آن سینه را که ز تلبیس نفس دیو
بجا نهای حرص و هوا است بر حسن

دستش بتیغ ساز تسلم تا رم کند
آثار داد و عدل تو بر صفحه زمن

بر نفس و مال خلق کسی کنی امین
کو در رعایت دری نیست بر وطن

در جامه خانه ره ده از آنکه نی کند
از مرده شوی سر من از مرد کان کفن

آزار جوی آنکس آسوده زانمنی
کاسوده مرد نشر از آسوده زیستن

آنرا که ستر عیب در دین بود هوا
بدروی برای ستر کنی نه که بر ما

یک خلق خوش نهر که به تا بدن
عین تحصیل شد سبب دولت عیش

یک لحظه بهر ایک شود منعم شاکر
قرآن او بس شد سبب رو فتح قرآن

چیزی که سیکی طلب از اهل آن طلب
کز نازین بیار رسی نی نهاد این

یکان و رشته حق بدرت آهر سیاست
مبسند بر فرشته ره آن حکم آهر

یک دست را بکش ارک جان از بدن که
از بهر دست بستن این بهر بدن

متعوف آن مرشد که زپاک است حال او
چندان طراوتی نه بسبز دهنا

سلسله میش بود شاه بر آن منتهی کست / سر خلاص و محبت حلقه در گوش ما

بعد تبلیغ سلام از بنده حاجی عرض حال / گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا

کار زروی من بدیدارت بسی کامل است / زار زروی عاشق مقتل بوصل کیمیا

تشنه را دریا و یه دوری باشد از هم / گرم چون اخگر بیش سوزد چون آتش هوا

میل دل دانی چه سان باشد بسوی آن زمان / شوق من افزون بود سوی قوی آن حر عطا

غرق بحر شوق ارست نیم شرح آن / نیست آن جز جستن سی بصد آشنا

نیست در شهر ترا از بهر رفع زاریان / جذب شوق از پیش روی دفع اندوه و جفا

هست چه بیا تعیین زیبا کو آیین حال / گر چه گردد باد صرصر بار با این ربا

شد فضای ملک عمر دولت چون نای تنگ / میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بر چنین وی فراق ایکطرف چه و عقل / بر زبان لاف وفاق ایکطرف شد دعا

دوستان آن دشمنان این در میان / تا بکی باشم مذبذب لا الی اولا لا

چند گردم گرد شهر در دستا در دا که / غربانی یافت نی در شهر نی در دستا

درد تنهایی گریبان گیر من شد تا بود / دهر خوابی از کف دامان اخوان الصفا

پاکبازانی بتیغ بر سا حل گر جود / لیک سر جانشان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان طفیل هست / مرتقای همت ایشان حریم کبریا

جاحی قی در ارض نی از سهل شان / طرفه تر حالی کز ایشان پرواز ما

کم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر / بر دل ایشان زلوح عرش تا تحت الثرا

سلم است اما درد غیر از این طلب / طرفه حالی کاش تر است عرض ما

پایه پایه عقل ادراک سلم چون آمد فرو / می نهد گویی همه پایه فراز عرش پا

نقم و شش من که پیدا ای سر خیره / عقد پروین اور اثنای سات چا

یا خود اقاد دست مخزونات کج کر / بر بساط ارض بعضی حصل بعضی جبه ا

نقرهای نثر او قوت ده است نمر / نکتهای نظم او رهش کرده نگا

خواستم کم دوات ارسیاهی انطلام / خامه آمد ریاض مخفی الصحا

تا جواب آن کم انشا و سر عقل کست / برد ارز مخفه از شیشه حباب چا

زاسمان چو چون خشنده کرد و آفتاب / در مقابل سهو باند بخش نور از سها

در ریاض سرو چون مالا کسر سی / از مغیشه نیست لایق جلوه ماست دنا

در سخن ایجا که باشد مطلع عقل سحر ساز / کی پسند دعا عاقل ارطیان کرد در خاز

در ضرورت باشد اس مفتطر ان سنگر / نازه دلی غیر شاعر هست شعور را روا

چون دبیر عقل از بهر من اسخیره ای / سر زد از خاطر فوق رئیس این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی بی قاصد انزای ما / خیز و بگذر سوی آن مقصود حاجا قاصدا

عرضه ده ایجا سلامی از سوی ما / گفته چون اسم سلام آمایا تا زا ملتجا

سیستم نزد تا اهنا شوند کار / تا گشاید از رک حال رشتی ریخ و عنا

لام او یاد دل یاد دیر و دم کرده است / تا به پشت لم شد آن از هر حد او ا

وان الفضل آمده در دی بنهاده ام / بی نوای استقامت در دعی دولا

از نوازشهای سر بی‌نصیبهای هم — حسکها زار هم و آزردگان موجها

تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال — چون آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا

یکنفس را وقت آسایش عیش مخلد را سبب — یک گهر زانفاس ایشان ملک موعود ابها

روی ایشان در دفع ظلمها مصابیح الصلح — رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدا

آه و واویلا هم حیران موج الحیا — آه و واویلای من خفته آنم بعد الغف

کیف لا اشکو فقد رادت نصار الحزن — کیف لا ابکی و قد طالت مدار الجوا

مانده زیشان دور و از اصحاب صوری کرده‌ام — اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا

لیک با جمع برون از کوت قرع تیر — عمر عصمت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیدست از قلم بی‌سطر — مانده محفوظ اند لوح آسمان نقش خطا

وحشیان حرف را گر بهر گزران آمده — قید کرده‌اند در مشکین سلاسل عرها

پوست پوشانی فرو بسته آب آلوده رنگ — بر طلبکاران بتابید نظر مشکل گشا

آن یکی پرتو ز جبهه در علو مرتبه — چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دوراهای دکان ادنی — بر خبرهای صحیح از بارگاه عطف

آن یکی اسرار قرآن بر رخ بشکافتی — وان دگر تا بینه تست غلام شاه زوا

آن یکی از جنس ستایان در دعا — وان دگر از تا بیش اشراق بر دی صفا

آن یکی دو شیر کان سر وحدت را نخ — بر گرفته در حضور ربا لعالمین سر خفا

وان دگر خود راز خاطر را نهاده در میان — گاه نثری گاه نظمی گاه نقلی گاه انشا

از فروغی شیشه چشم خویش کرده جیب — کرده رو در روی اشک تشنه دامها

گر شود بار شما بر رخ معنی حجاب — یا برو گرد ملال از دیده فکرت جلا

پای از پیر سازم و گر سی نداند نویس هم — پای بر کرسی کلی ارقی الی الروض العلا

سر ز جیب تن برآرم دیده جان هم — بر جهانی محو صحرای امل بی منتها

نکتهای از نور نظم بر ترک هر کاکل رسید — گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا

نی در و کیسی و عداوت نه در و حرص و امل — نی ز در و گیر و رعونت نه ز در و رزق و ریا

لاله‌ای دارد ز باران صفوت و عفو — آهوی دشت دری از زبان حیرتی

داده سوی آهویش جبر انسان از کشف — خوانده لای لاله اش دلرا بنی ماسوا

شاهباز دل بخود اندر هوایش بر فنا — قید آب گل کند بازم بدان خشکسرا

زان شکارستان هزاران صیدی آورده‌ام — بهر قوت جمعی از اخوان حقانی ماشتا

یک طرف خیرم من کین سودی کمان — میکنند ارسن و سلوی سیل بر کنه نا

نیست بمقول جعلی خبر آنکه دگر دادر آرد — کوه عنبر گر نهی شش کجا جوید کجا

مجری چون نیست سید از آنجا داری بر مصر — جز دهان بستن دوات آن نیم دوا

سر بجیبانم ز جناب جگر در دل حول — بر نهم مهر و ز دستم سوی خام شکا

از جواهر دان کنم معرض از لفظ درست — راز دار مکن درای کهف ناگه الوصا

هم جهان را خواجه هم فقر را دیباچه — عت سر الفقر کن که ستار العیا

مدح تو خوانم ز همچون شاعران شیوان — وارد آزادی ز زاغان طوطی طبع ما

صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد — پرتو آن نور خاک و آب محمد
بست فضای زخاک و آب اگر نه — رتبه امکان نداشت تا بمحمد
چشم خدا بین بجز خدای نه بیند — چون نبیان برفته قاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک — از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر ز دو باع — نفس سوالی شود حجاب محمد
دولت فردا هیچ وجه نیابد — هر که شد امروز در رکاب محمد
هر چه بود در لوح در صحیفه هستی — مشحنی باشد از کتاب محمد

نیست کلامی نی نعت کمال

صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد — خلق نبودی ز نور ذات محمد
شاه خوانش گر که زد چو جرس زنا — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب بهر مرا — پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اهدا — کوه جبل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخن دری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

باده معین چیست خاک پای محمد — حبل متین رشته ولای محمد
خلعت عالم برای نوع بشر شد — خلعت نوع بشر برای محمد
سوده همه در تسیان چنین ادات — بر ته نعلین عرش سای محمد
عرده و ثقی بس است دین و دل را — رشته ما از گوشه ردای محمد
جان گرامی در ره زینت بخشش — جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست — نیست مرا دیگری بجای محمد

نیست کلامی نی نعت کمال

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

جرخ که خم شد پی سجود محمد — همت جابلی ربهر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم بهجت را — نیست سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملایک — بابهمه رفعت بود فرود محمد
جز ملعات جمال اقدس — نامده در دین بهبود محمد
بولهب آسا ز آتش تب نبت — سوخته با داغ حسود محمد
شیوهٔ صد لیلیان ز ناز محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سوی در رگ سبود کمانت — فوق سعود ملک سعود محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسرا جواد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار دولت فخر اسما — گرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدا بس — لیک بفخر آمد افتخار محمد
بعد حق آندم که کس نبود بصورت — غیر علی نیست یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدی — بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری — خار و خس آورد از دیار محمد

هجر شره بر دو دین تا دم محشر — جا کنم آن سپاه دار محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شه طالع فریض کاس محمد — زادم و عالم کس نیاس محمد
وحدت سوری مطاوی کرت — باز دگر سر ز از لباس محمد
یکسر موی از حقش چه آشنا — هر که شد امروز در حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز زلل — دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلالت — منهزم از هیبت هراس محمد
خط حق اندر لباس لیح عنایت — داشته از پاس حشم پاس محمد
هر چه که الماس در حق است — حق کند رد التماس محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم نهاده — سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نفس مراح محمد — صد قدر آمد زنیم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال معنبر — دین هدی زینت بلال محمد
چند نشینی ذری سراچهٔ طلعت — محجب از نیر کمال محمد

روز نه یکشنبه که تا نت بر علم — پرتو خورشید بی زوال محمد
دست به دامان آل زن که بیارد — حرز محمد با آل آل محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حرز امان چیست نعت نام محمد — صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق شربت سیمای — تا نچشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین پایه مداح و نعت — هست کیین پایه از مقام محمد
یک نسیم شمال ای شده محروم — در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعرض رسانی — از قبل بدلال سلام محمد
شرح کنی از فقار و بعرض می‌را — با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که درآیم درین وسیله ذوالمنن — در کنف ظل هستام محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خدا است جهان محمد — کاشف سر بدی عیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالت — خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مذهبی ز نشانی — طوق نهاد بر دو نشان محمد
هست عصا کار ای نقش هستی — آدم و عالم طفیل خوان محمد

گر بر احل زخرش آرم اعلی — نیست علو در علو شان محمد
شد صدف گوهر شرع و آدم — پر گهر از لعل در فشان محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گشت بخوان ما رسیت هویدا — سر ید الله در آستین محمد
از پی و از پیش هر چه بود و نبود — دین عیان جشم تیز بین محمد
طوق نه گردن سران جهان — حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر — از غش کوهر غش محمد
تخت نشانان تاج بخشیده — تاج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کی بسایند — در دو جهان جد آفرین محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد در راه محمد — کی بر دش راه در پناه محمد
هیئت بیرون از دو کون اگر چه طاهر — خاک مدینه است تکیه گاه محمد
کعبه حسن آفتاب شکسته — شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان شاه دعوی — بر ده حجر ناسخ گواه محمد
باکه بجو کوه چشم عنایت — باشدم از خوکوه کاه محمد

خرمن شور و شر تمام بشر را نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات را همه بستند جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا خیز و قدم نه بخیمت ذوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روانست تخم زسان این نرود و کوی محمد
چشم رهٔ دیده باز مانده بهم گل جلایی زنخاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگر ازما جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که میگوید عمر گرامی بخدمت روی محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

محمل رحلت بنده ای ساربان گو بتار میکشد هر دم بروم شعرهای خون فشار
زود تر آهنگ ره کن کار روی او مرا برده است از دین و جان آن سرو رعنا رهوار
قطع این وادی بترک اختیار خود توان می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
از سر شتم که هیچ دیدم در راه خست در پی مرا حرز سه مهر شیار
پای کوبان می برد شوق جمال او مرا زیر پایم چون حریر گل بود خار

هر کسی بر ناقهٔ بهر تحفه باری می‌برند بار من ناقه است و من زین تحفه هم بیزارم
هر نشان پاکی می‌بینم زناقه در لباس می‌نماید چهره و مقصود را آئینه دار

محمل اشتر دریغی بند و حدی آغاز کن
می نوایان را نوای نی بگو در ساز کن

یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درا از گران جانی بود آن کاروان کاهی
ناقه چون زخم چنگ فرقت او بشنود گر چه باشد در گرانی کوه باشد بادپای
لیلی اندر محمل گل کشاد و گوی پیرهن کز نسیم نجدی آید شیم حلوای
حال وجد من فزود از بوی آن زلف بخت سوی نجدم ای صبا بهر خدا رای نمای
منزل جانان و کان لطف و احسان آمدست آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
لاله صحرای او در چهره گل داغ نه سبزهٔ اطلال او در چشم سنبل مشکسای
وای آن دارم که هم بخت رهاوی خوش گر بیابم زاویهٔ خود وای من صد بار وای
بخت میگویم در این قصه زمین شیر است کاقتاب جود و خورشید کرم زهر است

بر کنار دجله تا شاد و در بر خان و مان در دو دین دجلهٔ خون در کنار من روان
زان که کردی بر خاک نعل دار کاب گر بیبی هوای شیر آن سوی نهان
گر تا نکند کم کنم ای جان عمر ها ترک اقامت جهد و تعلم کردیم آن
خاک آن آفاق ره غایان مرغ را روزی می‌آید آسمان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی غرض / مرقد پاکش چو سعدی آمد راسان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش / حرف کردن عزم او در حسرت و حوی
مرقد او بر زمین بیند انهی حرمان ازین / پا سر نکرده نیستم یوفش مکرمان

کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده باب
گرد آن حرم حرم گردم چو سیاح در طواف

السلام ای حیی ترکو بهر دریای جود / السلام ای تازه‌تر کلبک دریای جود
السلام ای آنکه ما از جهل آدم بیناست / نور پاکت کس نبرد از عقل سالی آجور
السلام ای آنکه زلف لطف تو لعل و فان / بر دل تنگ تو از تنگ کتی دور
السلام ای آنکه تابد در همه کون و مکان / تیر بیناز بجز نور در چشم شهود
السلام ای آنکه تهر ساخت بر عصیان / اطلس کرش خشک کرد تا از رو زود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر / جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم ز درس مخت / در سرم سودا و در جانم تمنا خود

صد سلامت میفرستم هر دم ای خیر کلام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام / بر درت این بار باشد چون آورده‌ام
چشم رحمت بر گناهی محض نگر / گرچه آن شرمنده‌ام
آن علیکم که بودم سالها در راه تو / هم آن

گرشت در غم تو بی کاتش زنم / از دو آه راه نفس بر چرخ بست
بر دوانت وصل آن سرمایه بود / آن متاع رام ناشد رایگان بر بست
دارد به در لعل تو بر سر سوی / موی کز خرمه قوی سبز بست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس بگرد / بر سر لعل گریه در لطف بست
جز باغت نرنت زنج جان پلان / بی تو او در راه قافله بار سفر نه بست
جانی که بسته بود کمر بر میان زهد / تا نه شیر عشق تو بگرفت کمر بست

چشم شمع دم بس ابر بر آن تا بر دی خوشت / ماه عید وصل از گردم بر دی بر دست
خط نوری پر توی یا نه تا بر آن جز بهوز / سوختم ناگشته از دود دلم آتش
یک خیال آرزو در دیده جان نشان / گوشه کی باش کم ای ترک چو از بر
لاف دانشمندی ای شاب بر تا بی / چون خلاف دانش آمد رفع نادان
در تمنای تو پیوند از همه بگسستم / بعد ازین دست امید ما دعوی گشت
هر به کوی جای از ازل کرده از دور آن مع / تا شود خوش وقت اهل دل ز ناخوش

تا عشق توام زبون گرفتست / دل قاعده جنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون گرفتست
گل زار سوخته است آن حسن / گر حط رخ گون گرفتست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بکف پیاله لعلت الا در آن بستی
پیاله گیر که آری نه وقت پرهیزست

هوای مطرب بطبع من که گریزی نیست
بساز زهره چنان عجب دلاویزست

مدام شراب غرور از صفای مشربش
که سیل خیز حوادث که درت انگیزست

بتا بهای کشتر ترحم بحال من خواجه
که رنج دخت مشتاق راحت انگیزست

ز لطف گفته جامی همه خبر ۳ را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
جان میدهم ز مهر چنین عید سالهاست

آنکه دیده سگل خوشست باد او عید
پروای عید و ذوق تماشای آن کجاست

صد جان فدای قد تو گر چو پار حسن
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواست

در دیده و خاک پای تو گر زانکه هست حیف
بر ما یکی کین کنه از جانب صباست

شب داستان هجر درو یک شب من
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دل فروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

جامی مدام عیش مصفا مشکل مباش
کز غم چو لاله بر دل من داغها جداست

گر بود در خاک پیش روی او گوی تو خشت
به که باشد روزنی بر جای آن جنت بهشت

کیست آنه رپاکشان روزی بر دن تا تو
چون بهشت ای حور وش خاک در کیست

رشته بافت ایوان وصال کسی
وه که چرخ تیر گردان گشته را کوتاه

بت پرستان از دل سنگ و ز تعصب
گر نشیخ بدیت او در زنار کشت

چشم از نم گور شد تا در تو تخم مهر رست
خانه ویران شد ز بنیاد آن گرچه حرم

بسم آن خط نقش و در دل می کنم طومار عشق
چون نویسم تا سود اما جا در یا بد تو

نامه شوقت از جانان بجای آن غزل
نام خود اینک بخون دیده در بایدت

کز رفتار بسر وقت کشتگان عشقت
هزار جان گرامی فدای هر دستت

ملک سر وقدت بر من اگر کرم سایه
میاد از سر من دور سایه کرمت

یک نگاه و رستم ز قید هستی خویش
خوش آنکه سوی من افتد نگاه دمبدمت

بیا به از تو ستم در ستم کنی بیش
ز رحمت دگران خوشتر ایم ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان
شکست سوخت شاهان و حشمت حشمت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بیا مده رخ مکن شرح سوز جانی خود
میاد شعله زند از سینه فقت

گر همه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است
هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است

دلم از جا شد از پای فتادست به من
که مرا از غم عشق تو جها افتاده است

همه جا برق جمال تو درخشنده و لی
شعله آن همه در خرمن ما افتاده است

تیر آه دگران آمد من مرده دلرا
بکن تیر کجا صید کجا افتاده است

هر کجا در بحر از شوق تو ای نام دام / بال پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک به دامان قبا افتادست

کشته جای محنت زد و بی جوبی / چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز آیین جفا هرگز ندیدست

کسی تا دیده آن به جو جانم / که پندارد مرا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه دیده / که آهوی خطا هرگز ندیدست

شاید کسی را دجله در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست

جدا از آن رخ جان ماتم کرا جز / کسی بی جان بلا هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

کس شیوه آن دلبر جلاد نشست / خونخواری آن کافر بیداد نشست

افتاد بسرم در ره خونخوار گذارت / کش سر کمیش لایق فتراک نشست

زان کس که مراد دخت گریان چه به / چون دوخت این چاک چاک نشست

آن سرو که پاکست چو گل دامن جیبش / افسوس که در خطر پاک نشست

هر دردمی کاید ازین چرخ جفاجوی / غمزدا بجز این سینه غمناک نشست

چون ناله بجاک افکند آن شوخ نه برما / گر قدر مرا پست تر از خاک نشست

چاهی که بجز نزد آن شوخ دعاست / جز سلک الله و اتقا نه نشست

گر دل از عشق تو دام چاک بود باکی نیست / نیست مشکل که ز عشق تو در و چاک نیست

مشکل از من که درین باغ گلی نگشت / که به امان دی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام کشت ولی حرص / بی سری به ز منی حلقه فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاکند / در میان همه خوبان چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عارضه پاکی / خوارتر بر سر کوی تو مرا خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه ببینم که درو / سر بزانوی غم از دست ز غمناکی نیست

اهل ادراک همه بسته فتراک توانند / جای دلشده هم خالی از ادراکی نیست

گر آن پیمان عهد یاری شکست / خدایا ز او باد هر جا که هست

ز تن ما شهر بار سفر بست و رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست

بیفشان سر سنگ از مژه و میدم / که شد خانه تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه / که هوش نتوان چو شیشه شکست

ز نوشش لبت سبزه خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست

کمن غمزه تعلیم چشمان شوخ / که دیو دردست ترکان مست

ببین لعل یکدلکش ای پارسا / که جای ازان جام شرعی پرست

گفتمش ای سخت دل عهد تو تا کی سخت است — گفت تا کی که در دی حسن بحد سخت است

گفتمش از در عاشقی تا زه وفا بکجا رفت — گفت در عاشقی کشتی تا نیز جفا کم رفت

گفتمش در خاک محنت دانه‌ی مهر تو کاشت — گفت ازین بخشم زمین خرد از حسرت

گفتمش عمریست بجرم زلفت کافر دل — گفت عاشق نیست آن کز دوست حسرت

گفتمش گلی را بیاغ این سرخ روی — از کجاست گفت کز خون دل بخور زنگ حسرت

گفتمش سر رشته خواهم بکف بیت کشان — گفت این سر رشته گر ابی ای در دست

گفتم از سنگ جفایت خطر جانی کست — گفت چون بر شیشه آید سنگ کاندر دست

ای در صبح والضحی جست — والليل ز تاب عنبرین است

طاها ورق زد استانت — یاسین علی ز آستین است

جنت اثری ز رفیق نورت — دوزخ شرری ز نقش نعلت

اسرار وجود را گشایی — دیده بنظر خدای بینت

پیشانی تو سپهر چون زمین است — عالم همه روی بر زمین است

تو صاحب کان گنت کنزا — اعیان رسل قرار حسنت

چون بر تو خدای آفرین گفت — جامی چه سزای آفرینت

ای که جان و دل آگاه ترا مرآت است — بی تو آگر نیم از خویش خدا آگاه است

مدت هجر تو عمر گرانمایه ماست — آه ازین عمر گرانمایه که بی‌گاه است

غم تو از همه دلها رهی کرد — رسم است که از دلها رهی از راه است

دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم — دور ایام نه بر قاعده دلخواه است

واقعاتیست ز من عمر ده ترکش کجا — شاه حال من این واقعه آگاه است

رفت بر باد چو گاه از غم تو عمر عزیز — روی بما که فراق تو وی جانکاه است

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا — چاره کار رضا بقضا الله است

ای ترک شوخ این عذار مهتاب است — با دل شکستگان سر عتاب است

دارم تعلقی بتو آهسته ران سمند — ای سنگدل بر غم خاطر شتاب است

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندیدم که خواب است

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو — این سینه پر آتش و چشم پر آب است

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند — در حیرتم که در دل این اضطراب است

از سر بکعبه روم یا بمیکده — ای سر رهی بگو که طریق صواب است

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی — بر خرقه تو این همه داغ شراب است

از آن درج گوهر بکنم خوش است — در آن غنچه ترتیبم خوش است

چو مردم کنی پایمال جفا — که بر زیر دستان ترحم خوش است

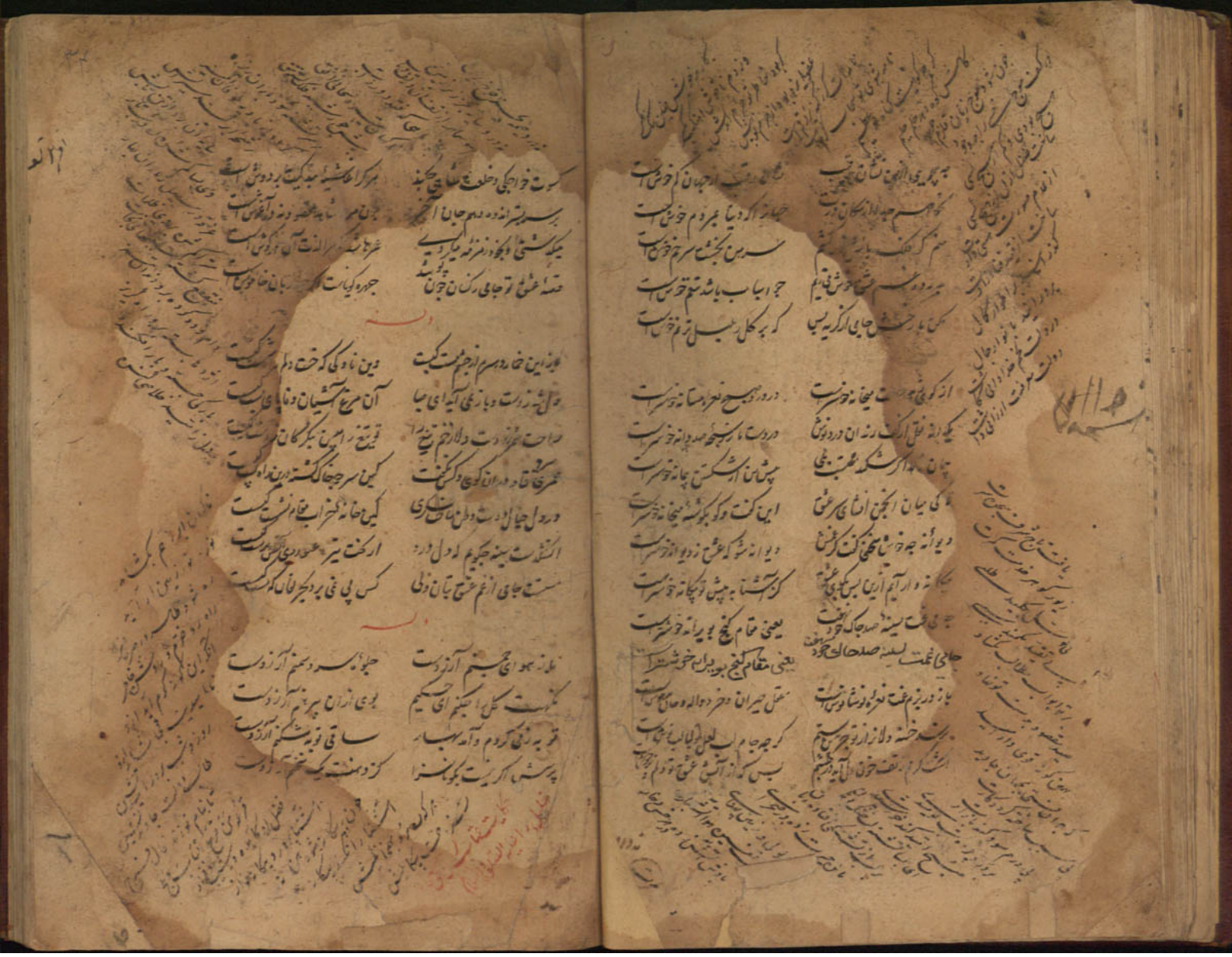

سکوت خواجگی و خلعت شاهی چکند
هر کرا خشیه بدیگست بر دوش است
بر سر تیر اندوه دهم جان از
جون مرا شاید عصمه و نه دل آغوش است
یکدل شتی و بخود از مرغه جاری دیدی
عمر باشد که رانت آن و کوش است
قصه عشق تو جای رسن جون شد
جهره کیاست [illegible] زبان خاموش است

ولـه

باز این خار دهم از جهم مست کیست
وین ناوکی که خست دل [illegible] کیست
دل شد زدست و باز نمی آید ای صبا
آن مرغ آشیان و نمای [illegible] کیست
راحت عمر زدست و دلا زخم تیغ را
قربیغ زامین بکرگان [illegible] کیست
عمر خاقانی در آن کوی و کس نگفت
کین سر جهاک گشته درین [illegible] کیست
در دل خیال دوست دل [illegible] کری
کین خانه خراب مقام [illegible] کیست
انگشت سینه جگرم له دل درد
ارکخت تیر [illegible] کیست
مست جای از غم عشق بتان ذلی
کس پی نمی برد بجز [illegible] که کیست

ولـه

نازه هوای جسم آرزوست
جو [illegible] سر و سمن آرزوست
نکهت گل را بکنم ای حکیم
بوی از آن پیرهن آرزوست
توبه زنی کردم و آمد بهار
ساقی توبه شکن آرزوست
پرسش اگر نیست بگو با سزا
کز دهنت یک سخن آرزوست

بی تو مرا خانه چرا گشته ویران است — خانه چکار آیدم یا چه همخانه است

مرغ هوای ترا دانه در دست تو است — حوصلهٔ مور را قوت این دانه است

گرچه ز شمشیر کشت خنجر بیداد شمع — بر روی دلها یافتن عادت پروانه است

حرف تو شیرین بود سطلی سیم در — گوش مردان چه بود کار چه مردانه است

جامی و سنگ سیاه زانکه مرا پوشکار — جز لب معشوق مست یا لب پیمانه است

عرصهٔ رندان مکن واعظ شیخ شهر — صحبت صاحب دلان مشغلهٔ افسانه است

جنبه به پروانگی طعنهٔ جانی زنی — انکه توانی پری کیست که دیوانه است

بیا که چرخ مشعبده‌ساز شعبده‌ساخت — که بازیگر جگر سنگ را شرارهٔ ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست — برغم اختر خون ریز طالعی ساخت

من دامید شهادت به تیغ آن شاهد — که وقت جان دهیدن دو دامنش بنواخت

بصبر گوش دلاور در هجر مانده چه سخت — طپیدن تیغ از برای پاره ساخت

به دور آن لب میگون نشان زاهد پیر — حریم میکده را پاک وقف میکده ساخت

بجست جویی جشم خوشم کری باید — حریف مردم بیت را سوده ساخت

بیا که شاهد بستان زرخ نقاب انداخت — نسیم در سر زلف تو چه دتاب انداخت

صبا نسیم گل و بوی یار گل بس خورد — مرا در مرغ چمن ساز اضطراب انداخت

بیا تا رقدم گل از شکوفه باغ — بعیش باغ در مهای سیم ناب انداخت

نسیم سحری غنچه باد داد پگاه — کشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان به ابر خورشید طلعت دلجوی — رشک ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درون ساغر ژاله چرا نیفت مشک آلود — اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

جبکه دم زنهار بار نظم تر جامی — بگوش شاه به گل لولوی خوشاب انداخت

تا ز آتش شب شمع رخت تاب گرفت — بس شعله گران در دل احباب گرفت

بیار توشه دل ز لبش چاشنی بخش — کش آرزوی شربت عناب گرفت

بدردیده ره دگر خواب خیال است که بیم — زینسان که خیال تو ره خواب گرفت

هر بحر که در عمر خود از آب دهد سهو است — انکس که جز ابروی تو محراب گرفت

گوشه بکنجی نشین کز رخت اشب — کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفت

هر جا لطافت سخنی زانده دهانت — بس نکته که بر غنچه سیراب گرفت

جامی که همه جام می ناب گرفتی — تا دیده دلت رهنمای تاب گرفت

جان تن فرسوده یاد عمر جوان گذشت — طاقت صحبت نداشت خانه ویران گذشت

تیر آه آمد فرود سینه بی‌تاب بود — دل بعدم رو نهاد خانه ویران گذشت

کعبه روی ایکه جذبه خاک رهت — راحله در راه از پر بیابان گذشت

گریه جراغم کشت کوی دل مجلس — آتش بیدانش به سوزش همان گذشت

ترک دل آشب من کرد و بیرون پاک — بر دو بغارت چه باک کس که ایمان گذشت

حرف که بر سنگ رخش حاتم دوانه — هر قدمی بجون واله و حیران گذشت

جلوی سیل نیافت راه ز جوانگی — راه سفر برگرفت شهر بدین گذشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست — خوشا کسی که درین کشور محرم ماست

ز باغ عشق قدم حلقه گشت جون جام — بعزم سنگ ملامت بگیر خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبز دارد باغ — بساط عیش ملوکان بی‌ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم نوش نیست — علاج او بغم اولی اگر ترا غم ماست

در آرزوی شب ما را اگر نمیدانی — زناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طلب ز ریش مرا دیده گفت در جگری — که زخم عشق کند جا جه جای مرهم ماست

ببزم ما نخن از جام و جم مگو که حال — حال جیکه جام و که ایمی او جم ماست

دلم ز بحر خراسان ز آن هراسانست — که بحر فقر و محیط فنا خراسان است

لخت گوهر از آن بحر شاه بنقاست — که قطب زنده دلان خدا شناسانست

بکش لباس رعونت که شیخ حرمانی — ستاده در خرقه کیف بر لباسانست

بکو سپاس همین عارفی که در صدر است — که عشق در پی آزار ناسپاسانست

بکوش جان بشنو نکته‌های پیر هرات — که مشکلات طریقت ز پاسش آسانست

جو کار خوش شکستی بیا که ساقی جام — نهاده باده بدست شکر کاسانست

که ای دشان پشت گرده جاهلی — بحر تو کیست که ای که پا دهاسانست

ساقی شراب لعل بگردان جهان جهان است — تا کی بیت که حاصل این کارخانه جیست

مرغان آشیانان خرابات عشق را — مرغوب تر ز باده لعل آب و دانه جیست

گر پنجه بر کشی جو صراحی ز کوش هوش — دانی که سرمایه جنگ و خانه جیست

گر پیر ما نه دوش نهان جرعه داد است — در نزد کش خمار شراب شبانه جیست

ای خواجه جند نقش کرامات شیخ شهر — نقدی ز وقف خویش بیاران جانه جیست

اول همه تو بودی آخر همه تو بودی — این لاف هستی دگران در میانه جیست

جای گزند زخم تو دارد بیار بکی — این خون تازه رفته بر آستانه جیست

روی خوب تو مهوش افتاد است — خال مشکین بر و خوش افتاد است

چشم بد دور خال بر رخ تو — جون سپنی بر آتش افتاد است

چهره زرد و ماز سرخی اشک — برقی بس منقش افتاد است
مستوای بست کو مسوس ما — حال ما خود شوش افتاد است
سر و دل عقل و دیم و دین و جان — از تو آتش بهرش افتاد است
این سکونی فتاد و غش کرده است — از می لعل بغش افتاد است
هر که در می فتاد و جام کشید — بنده جای سبوکش افتاد است

ز بر سیمین دلت کرخت برابر است — هرگز ترحمی جرا بر عاشق دلکش است
از حرص دل حراش مطلب کن پیر عشق — زانکه این سر در صدای عود و صحت مست
مانده زاشک ما چو خر در گل رفت سنگدل — ذره عشق تو ما را غیر از این حرص است
از نوای بلبلان بر گل صحت حال جان باغ — جام گلرنگ و حریف عقد پیک است
بی سری سر شسته با خاک چون آشفته — در بیابان غفت یک سنگ یکو سنگ است
چون بنام ما ز تو یک نامه نامه عمر ما است — گر ترا از نام ما نامه ننگ است
بی لبش یکدم تو بسته جانی جام — از سر سنگ لعل پر کن کی عمر کن است

تو خود جنبی اما ز چشم فتاست — زبس که خواست بلا عذر خود زمین است
سحر بباغ که سستی کشیده غنچه دهان — که بوسه بر باید ز لعل خود است
چو دست لوح و تسازم ز صنعت نشانند — که هست بازوی من بازه کرپانت

شه آفریده است زان زلال آب حیات — که بر لب آمده است او چو رخ آب
ز شاخ وصل تو چون بر خورم که آن گوهر — ز تیر بی بلا خاری است تیهات
مکن ز اشک بیانم بعشوه دامن ناز — که دست شعله آه منست دوات
حدیث عشق دهم در جای آن همه حیست — اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

تارک درویش تیغ از تاج زر است — کمترین ترک از کلاه و تارکش سر است
کی مکلل کرده از ترک دو عالم آن کلاه — زانکه ترک دین آن ترک کمر است
سخره نفس بهیمی از پدید تاج فقر — سر که هست افسار در او جای آن است
زن بود گر زر کند زیور برای دلبرش — دست مرد از این بافتن زیور است
تا نماید رو مرید از او خامه داده است — پیر را از اشک بر رو تار ها چون مقراست
بر اینه کج کاخ عمر خود ویران مکن — کاینجه خوانی کنج نامه نقش پر از است
پیر جوانه عمر کم شده در خاک جست — کز پی عمر بال کرده پشت خود چون حصیر است

از سخن روزگار ما را — لعل تو خطی بخون گرفت است
در دور لب تو ساقی بزم — دست از می لاله گون گرفت است
زان سان که بود سکون الف را — در جان قد تو سکون گرفت است
تا روی تو حظ فزود جانی — از مهر و مهش خون گرفت است

قصت کرد لب مسکین بیاست — که رسته بر لب آب حیاست
هر کس دارد آن لب جانی — بحال اجرابی التفات است
برادر گنبد هست دو چشم — یکی چون دجله و دیگر چون فرات است
نگاه لب بدی نامسلمان — که یک رکن مسلمانی ز ذات است
تقبیل من رکاتی داد از رنگ — رخت گزوی نه انکان نجات است
لب آب آب پکین لعل کز خط — سیه کرده پی مهر برات است
ز صدی چشمت تا جای چین فرق — که یکسر شعر جامی طیبات است

خوی تو بسی نازک و مارا ادبی هست — کز آنکه بگیرد دلت از بی ادبی هست
بنود قدمی در دست ای چشمه حیوان — کافتاده چو من غرق بخون تشنه لبی هست
بهر تار ز زلفت سبب جنبه عشقت — سویت کشش خاطر بی طلبی هست
زلفه غم پس مکن ای مرغ سحر خیز — کاهسال درین باغ نوای طربی هست
سر بوقدت خواب غفلت بود آنها — این دولت بیدار بشب بی سببی هست
بیدا است چه خیز در طلبکاری عاشق — کز ظرف دوست نهانی طلبی هست
گردی طلب جامی بیل سک ایرانی — در بیخ بادان به ازین شلبی هست

خوبان هزار دارند بهر دلی یکست — صد اره کرکنند بتیغم نخی یکست

خوش مجمعیت انجمن عشق دلی — ما کز دست روی این انجمن یکست
خواهم ز بهر هر قدمش تحفه نثار — لیکن چه سازم که جان در تن یکست
کشتم جان ضعیف که بی ناله و فغان — ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکست
آنکه که لعل دلکش شیرین دهد فروغ — یاقوت و سنگ نظر کوهکن یکست
ناموس و نام و توشکی و نیکو انی — آری ز صد خلیل همین پیرهن یکست
جامی درین چمن دهن از گفتگو ببند — کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکست

در کنج غم نشستم چو رستند با خیالت — خوش وقت آنکه بینند هر ساعتی جمالت
این بس که نوبرم جان هر دم بیاد خوبان — من کیستم که باشم هوشت بسیه دلالت
نیتم بفرق رانی ور قسم زنگ — جان باد دست مزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم — هرگز مخور ز دوری آب از چشمه زلالت
چون کنج فرقت با صد ملال و حسرت — به زانکه با تو باشم وز جان نبود ملالت
تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که گردم — هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خوش کم شو از گفت و گو که بشنو — ذوق غزل سرایی از شوق آن زلالت

دلی سپر از هر با جور دلبر است — که باغ حسن نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست — بصد ای حق هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جای کردست / همه عالم بچشم من خیالست
خنک فی از نشیمن نشیمنه هست / ز نوش هر کجا افتاده خالست
خنک کیوان بر تربت ای ان دست / خنک آن مرغ کو را پر و بالست
بهر پهلو که گردد دل چو قبله / بر و حرف غم فرخنده فالست
نه شعر است این که جای می برد / گرفتاران در احسب حالست

دو صد شهر دلا کوله نه خون کرد دلست / یا درونی که نه از زخم غم آزرده دلست
جان نه هر کان تو ترش است دل غمزده / هر کرا ای غرم تیر جفا خورده دلست
چرخ نرگس نگرای غنچه که با آن زردم / روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده دلست
از نسیم گل دل دین دو دلم ریاد / آخر ای باد چه این همه آورده دلست
پرده بر داشتی از روی نهان خلق / آه ازین پرده که پس پرده دلست
لشکر غیبی تو چون خونکنه ای ابر بهار / که اگر خار و اگر گل همه پرورده دلست
گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته / جای سوخته دل سینه سپر کرده دلست

دلم چون داستان غم فرو رفت / سرشک از دیده پر نم فرو رفت
صبا آن زلف پر خم را بر افشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو رفت
ز دردم هر کدم رو شرح آنرا / سرشک لعل من در دم فرو رفت

دل چاکم گزد پیکان نیست / چه بیشی دان نگر در هم فرو رفت
ملایک را چه سود از خیل عالست / چو تسبیح عشق از آدم فرو رفت
ز مخمر دمان پیالی ذوق آن درد / که بر جان و دلم محرم فرو رفت
اساس عشق محکم باد جامی / اگر بنیاد در هم فرو رفت

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره پای تست
خوش جلوه ده بمنه که دیدم گزیدا / هر سو هزار سوخته دل در هوای تست
بیچاره عاشقی که تنش ماند انتظار / شد در هست بغار و هوش هوای تست
مشتاق هجر را که ز هجران بجان رسید / سرمایه حیات امید لقای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو / باری دگر بخند که جان هم فدای تست
دل حق توام از تو بریدن که در ازل / آب حلم سرشته بمهر وفای تست
جامی گران غم ز تو بیگانه شد سرنج / این بخت بس ترا که کشش آشنای تست

آن مسکه دل که پیش پسران غم نشست / یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو همی گفت یکدمی / اکنون که وعده کرد و دمی کرد و دم نشست
گر بینت در کنم گلی از روی تو جرم / این بس که خار بادیه ام در قدم نشست
گرفت زیر یک پای بیش جرم / آنرا که مرغ عشق بیا و حرم نشست

خواب چشمانم آید همچو چشمان کحل‌سود
شد سحر تا بالین بخون آغشته از تیر تو خوف

جامی از درد جدایی حب وجهانی تو
از قلم آتش علم بیرون زد و در خون نوشت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطف است چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نخواهم من
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزم سزای منست

کهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لطف خونبهای منست

خوش آنکه زخم زنان بارت میکنی
مرا نیش از سر این کو مبتلای منست

مرا غیر تو تا روی هست سایه مهست
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

ملول که شیوهٔ بیگانگانست جانی را
که عمر هاست سگ کوی آشنای منست

چنین رنجی که تو داری حکایت کل حیست
فغان من چو شنیدی صد بلبل حیست

هنوز از خط سبزت هنوز هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی بلبل حیست

بهای بوسه ترا میدهیم لعل چو دود
درین معامله لعل تر انفعال حیست

زنه روی و زلف تو دانست عقل حیران
که سر و درجه و معنی تسلسل حیست

بهر شکسته دلی میکنی لطیف نگاه
بر بخت ما چو رسید این همه تعامل حیست

بلای هجر گذشت از حد و ندانستم
که شیوهٔ غیر شکیبای اکمل حیست

احمد نامی

بر کشت دش از فغان من طلب احمر
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر سوخت

بر شستم شد گر صد دو باد جاک کرد
خانه را از آتش آهم چو جان در بر سوخت

زاهد از سوز غمش لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد بحلق و بر سوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان از امکان است
خواهش روزی زیرق آه تا سر سوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر سوخت

سینه‌ام که گنجور ریز جای آمده پیمانه‌ی نفس موجب تأمل چیست

چو یار دور چه بود دار بلند نزدیکست چه از فتح او گل بکار نزدیکست
فضای دامن صبرم به دور دارای هجر گر روزم از تو شبهای تار نزدیکست
دیارم آن سر کویست و یارم آن بکوی خوشا کسی که بیار در دیار نزدیکست
خلاف میر ولی موعد وصال رسید شکسته گشتیم اما کنار نزدیکست
بسوخت زاتش دوری دلم ولی دارم باین خیال تسلی که یار نزدیکست
نگار شاهد وصلی سفل چو دلا مترس ز شیخ شهر که ادهم نگار نزدیکست
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

خوش آنکه وقت گل لب چو می گشاده است در پای سرو دست بسبوی گرفته است
چه مبغچه که چمن مشکبو از دست بر بوی زلف عالیه بوی گرفته است
از کف و آشتی کسان می‌دهم تا خود بجنگ عربده جوی گرفته است
کس را مگر لب تو در حریم باغ جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است
جانبر انجشته باد بهر علم سفر کز طلعت تو فال نکوی گرفته است
جان تا بجز از تو روی که بر من بلای عشق راه خلاصی از همه سوی گرفته است
جامی چه مرد گوشه غرفت عنین کنار از دست داده دل سر کوی گرفته است

دل رفت و از زبان سخن گفت سخن ز روشنی و چه گفت
هر که دریافت نکته‌ها دانست عقل از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی سخن سدره گفت کوته گفت
گوشه ابروی ترا شب عید هر که دید الهلال بالله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام لیک این یک نداد و آن ده گفت
نیست مشتاق کعبه سوی شهر سخن کعبه گریه و زره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت ز اول شام تا سحر گفت

موی چو آن نازنین سخن می‌گفت با رفیقان حدیث من می‌گفت
سوی من بود و اشارت غمزه گرچه با دیگران سخن می‌گفت
کف ریش دل فگاران بود هر چه آن شوخ غمزه زن می‌گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب نکته چند در چمن می‌گفت
لطف آن قد و روی و زلف سیه وصف آن روی یاسمن می‌گفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت
بر سر خان صبح جای نسیم حال شبهای خویشتن می‌گفت

دل که روزی چند با دیده ز جانان خو گرفت عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

پست میل بزم وصل ار کعبه هجرم پیچه — مگر رو سوی عمارت چون ویران خواست

یا مرهم بر دل من نهت می‌آید چو تیر — چون از آن ابرو کمان بارم نگاهان خواست

قامتم چوگان سیم گرچه میدان ملق — تا سوار شوخ من با گوی چوگان خواست

بی‌رخ لیلی محال است سنون خیمه را — زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خواست

غرقه‌ام در خون دل ار چشم نمناکم چه باک — گر باران کی کند کز ابطه‌فان خواست

هیچ جایی در رود سپند زبان چه بر — هر کرا سر بر درت با سنگ زبان خواست

درد اگر یار جانب ما انگه نداشت — آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک راه در ره او صد هزار کس — فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

هم خواهش مرا دار چه غمزه‌اش — از سینه‌ام خدنگ بلا را نگه نداشت

وریغ غم زیاد که از چشم مردمان — چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر سر ساخت — آینه خدای ما را نگه نداشت

سر جا که شد حریم درت حرمتی نیافت — چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جای بس از دعای صفا زهر بر خت — افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

دلم از زخم صفا جام صفا زده است — غم تنگ برین طارم مینا زده است

نقد عرفان ز سلطان طلب کلاسکین — مست خاکیست که در دیده سپارده است

زر بی‌حجی گرد خواجه نظر در حرمت — دست در آرزوی نسیه فرو زده است

دوست را باش و نباط عمل خود کن — بس مصلی که ز شیخ خاک مصلا برده است

بر فشان دست که خار قدم گر بیست — تیم سوزن که سر رخت کیه زده است

گر چه تنگ بسی خانه ز صورت جایی — کم کسی خانه ازین خیمه لغیر از ده است

دور از رخ تو جانم ای دوست — کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه بیگانان توانم — لیک از تو نمیتوانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت — غم نامه هجر خوانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده — از کار رود زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چون است — دل پیش تو من چه دانم ای دوست

جای سر خود نهاده بر در — یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد دو چشم درد دم خوان میکرد — سوز من میدید شمع و از من آزرده میکرد

گریه تلخ صراحی نیز بی‌خبری نبود — غالبا از شوق آن لبهای میگون میکرد

هجده یار رب کو آب بود در زان دیگر — یا نه بر درد دل من چشم گردون میکرد

چون فسو گر در دهن بر بید از من امید — در نه بی‌رحمی جز هنگام افسون میکرد

آن نه باران بود کز کوی لیلی میرسید
روزگاری شد که دل بر حال مجنون میگریست

وان روان تا منزل شیرین چو می‌کرد
بگه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

نه سبک از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانهٔ بر دوش و دل بیرون میگریست

روی خود را سوی شریک نه است
در نکویی که لاشریک له است

تا سیده یکارده سال است
رویت افزون ز ماه چارده است

کعبه هستی تمام طی کردم
تا بوصلت هنوز نیمه ره است

تا ز رخسار تو بر تو
بر رخم خون بسته تو به است

کی پذیرد شمع و مشعله نور
هر که اشب زده و دل سیه است

جانب عاشقان نگه نمیدار
حشمت پادشاه بی‌سپه است

خانهٔ میکده است جای ما
بادهٔ کهنه پیر خانه است

روی میدانست ترک شهوار من کجاست
چشم هر کس بر رخ یارست یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان شدند
آن مکیب آموز جان پیغمبر از من کجاست

بیش خوش بر دامن پاکش چو جان
پیدا اگر گریه نبیند غبار من کجاست

داد کردم از غمش بر باد آن موج محنت
آنکه عمری بود خاک رهگذارش کجاست

تا ز رنه از جلوه خوبی جمال کوهان
نیم جوانی زپیر کلفه از من بس است

جند کردم پیغام دهبر هر چنین
من چنین یکسن برام کشمار من کجاست

منه جای او در از آن مه وده جمال
باز زیر کان عزیزی کار من کجاست

درویش سر سبکی نماس است
ترک متاع خانه متاع سرا بس است

گر هر کرم ز شیر شقش مبتلا کنند
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر خازن حرم نزند نعره در ای
از اشتران غافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تک پا بر در طرب
آنرا که باد پا ندهد دست و پا بس است

گر روی زرد شد از جام عشق رخ
زخم گیو و سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جای طلب طلب بهر سفله دل مبند
کنج قناعت ترا بس است

ز دل زبانه آتش که در دهان منست
بشرح مرغ دل آتشین زبان منست

بسان اره بتیغ خویش بر فرقم
بحرم آنکه بعید رخنه در آن منست

علی به نیغ نشان مکان خود دیگر
که سر نیافتم پی واهیم نشان من است

در میانی و جان در میان مرا با تو
به بین چه فرق میان تو و میان منست

بده عنیر ترا راه کی توانم کرد
خیال تو چو شب و روز در میان منست

زبان دل چو کام نجیر رقیب مباد
نیغ تیر و تیغ که از کمان منست

بهر شد که خط ترا جان خویش خوانم / چه رسیده چنین زلف و خط و جان است

دلبر نام تو تا بر زبان رانم زد / چشم که گوش رفیقان گران است

خیمه قامت جانی چو لوای دیده قامت / چه عار گر تو نه بر گردن کمان است

بیاساقی

ساقیا پیاله ده اکنون که وقت است / مطرب بزن ترانه که فرصت است

چشم بودی شاهد و گوشم بانگ چنگ / ای بنه گو برو که نه جای نفیر است

چکان آب ابر که آید ز شست دوست / بر دشمنان سوخته باران تیر است

نرانده کس سر فکنده بر آستان مرا / بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است

جان مرا ز هم راحت زمان میسر / گر عاشقی نصیبه او دایم است

هر سلسله پی که تا عاشقان بکار برد / این نقد در خزانه ارباب است

ز بهای دو هر وقت کسی خوش غنود / خوش حال آنکه مختصر خواب است

جای کبت و جز نتوان وصل دوست / موقوف وقت باش که این کار دوست

شب یاد رخت در دل ویران گذشت / ویرانه ما روشنی از پرتو ماه داشت

دل داشت دران زلف سیه حالیه خاطر / آن بخت کجا که دل آن نه سیه داشت

سیل مژه بر بود مرا بحر خرابی / خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

ای جبه کنان می شد ملامت خوبان / با حشمت و جای که نه مسلمان نه سپه داشت

طرف کلوار ما شکستی و جانی / از هر طرفی چشم بران طرف کلو داشت

ای دهر ابا تو همان قصه که مردم / گویند فلان کلخی اندیشه سبو داشت

جای که بشمشیر ستم ریختی خون / جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که نی آن خیر آمات

من و مستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف کرامات

می و نقل و دف و رباب و دیوار / بیا میزد زهی ادراک ادوات

سلوک راه عشق از حد و رباب است / نه قطع منزل و طی حمامات

جهان مرآت حسن شاهد است / فشاهد وجهه فی الکل ذرات

سعادت خواهی از سعادت که ترک / که ترک عادت اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جانی / فان العاشقین لهم علامات

صد خار ز فراق تو در پای دل است / وز گلشن جمال تو نامه گلی بدست

پروانه کامی نه دلم شاخ سلاره بود / از شوق دانه بر دو درین دانه گسست

هر کس که مست جرعه کش جام اهل است / گر شیخ پارسا است وگر رند می پرست

نوادر ای فضل و فقر دانش دلم گرفت / خواهم تا دمی ناب هر هست

دارست می پرست بیک جرعه می نخود / بیچاره زهد است که هر زهد در است

بوستان و گلشن و عیش و بهار ای خواجه — جای از بد خود امروز بگلخن است

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوس است — باز آنکه یکی زان همه نشست بجاست

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچه خندان بکشاید قبا است

مرغی دگلم کز پس مرگ بسازند — جایی پنر و جز به رو بام سرا است

سایم به تکش تو رخ بهر پرستی — چون دست رسم نیست که بوسم کف پا است

هر جا که روم روی بنام رفقا است — هر جا که روم روی بنام رفقا است

هر کس ز عاد دفع بلا میکند از خود — یارب چه بلایی که چو من بر بلا است

دانان که گل از خار رود در دل جانی — گلهای وفا میدمد از خار جفا است

عهد شکن گل نمی بینم که ارم شاد نیست — جز دل من کین زمان هم از آن آزاد نیست

در صورت تو سر جمالی که گل است — از خط و خال و عارض و زلف و خال است

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود — این گفتگوی تا بقیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

گل بصر ز خاک درت سرمه می کشد — کین چشم دل گل بصرت گل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ام — وز شاه عشق تو آن کار دل است

گلزار است میکده گیتیم سر بسر — یک صبح همه شاد و بیاد شکفتن است

جای چای چه حسن — تو ای بسنگ حادثه این کار است

صاحب دلی که در طلب عاشقانه باخت — نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

گر می نشاد در شب کارخانه است — خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بر رو شیخ صومعه دارد سماع — تسبیح و خرقه در ره جنگ و چغانه باخت

دل را ز روی خال تو در دام غصه ماند — بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش دو خرمن — این نقش بین که باغ بتیل زمانه باخت

با خاک مستان تو عشق را است — سیمین کسی که سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جای نیافت — شطرنج عشق با رخ تو عاشقانه باخت

مجلس عزم چون کی کرد امعوت است — ورنه هم شبی راه نه کرد و نه گل است

گر نه خاک ز بس گل که دمیدست گل — لوح مهور تری خانه زمان بگل است

ابر گوهر میدهد از که گر دلت جوی — سایه نارون و پیه بهم متصل است

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل جوی — هر که چون غنچه درین باغ بدل است

بر لب کشت چرا رخ برآمد لاله — گر نه در دور گل از سنبل خالی است

محتسب گر نزند بر سر ما سنگ ستم — هر جایی که کنند در خاستان گل است

لب بر لبم چه گر سخن مختصر کنیم — کافسانهٔ تطاول هجران مطول است
جای سواد عشق تو کاندر بوی عشق — مستغنی از تکلف تدبیر دل است

خیال خالی لبت تخم شوق ما طلبست — هوای خط تو خرم نهفته ما طلبست
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول — رسول قاصد جان نامهٔ اجل است
رکاب آن لب مشکین می پرستان ده — قبول خیر محالست اگر نه در طلبست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد — خوش آن حریف که مست بوی ازلست
اگر نه غیر فنی که شد از خودی می پیمنم — درین زمانه ریفتی که خالی از خللست
حریف یار و کش رویم مکنه که از — صرای می ناب و نغمهٔ عرب است
بوست آن گل عارض مدام جای را — چو غنچه دفتر رنگین نهفته در لبست

خط تو بر دامن گل سنبل پر آب است — بر بساط سخنم خوردن شیشه سنگ ناب است
یک ورق زاد و صاف حسنت خواند بلبل — دفتر گل را بباد برهم زد و در آب است
خانهٔ ابرو چو شبکین دلهای — کز کف زنا و صاف شیشه در آب است
اشک گرم خونبارم بدامانت چکید — قطرهای خون بود گر گشته در خواب است
بسته دام سوی ابرو مژگان چشم — نقل بزم اشک زدلهای الا الباب است
خفته بودم بر در دیوار زاد آن کلست — باد صبحم خارها در بستر سنجاب است

بود بر جام دل جای ربا است — عشق تو زنگ بر جام دی حلال است

صبا ز شبنم آن خاک باد ریغ مداشت — چو دیده اهل نظر تو با دریغ مداشت
بباز بر همه خوبان که هیچ نکته حسن — ازین شمایل خوزون خدا دریغ مداشت
بهار وصل تو دل عقل و صبر دین همه داد — چو بود دیل کالا بباد ریغ مداشت
شدم ز نشاه بعشق بتان و غمزهٔ تو — ازین نشانه خدنگ جفا دریغ مداشت
فدای بوی خوشت باد جان پیر — ز باده یاد در گل گل باد ریغ مداشت
یکی سایه زمن ای گرسر بسر لطفی — که شاه سایهٔ لطف از گنه ادریغ مداشت
زدست سایهٔ اگر جنبه خدمتی ماند — بوقتهای اجابت دعا دریغ مداشت

شاه بستان که جشنش بر گرمی در دلست — سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است
مجمر فیروزه دان هر غنچه را گل در آن — آتشی افروخته از بهر دفع غیل است
گرد مهر ایس که می خوردند از جام سحاب — لاله بر دیشان افتاده در آن می است
بس که از سبزه زمینها سبز شد هر سو براه — چرک کرده کحی دان که سقر لاش است
طرهٔ شمشاد کش بسته کرده دست جا — آمده بر سر خوبان چمن جوان گاه است
تا کنه بلبل ربرم گل نگر قول خویش — از صرای آن نه غلغل نکته بگر است
بر سماع شعر جای بس که در وجد و حال — در جفا افتاده از غوغای مردان است

عاشقی تو سید تیغ بلاست / روی تو روضة الله است
جان پاکان نثار قدم تست / در رهت جان پاک خاک رهاست
هست از نیست گفتنی محال / آن دهان هست لیک هست کجاست
بیانت که سر غیب آمد / هست دانا کسی چه ادراک است
بی تو عشاق را طلای مست / ذره بی آفتاب ما پیداست
عاشق تو بکس نمیرد واپس / در میان هزار کس شماست
نقطه جامی ز شوق سرودت / وحی نازل ز عالم بالاست

صبح دولت را فروغ آفتاب از روی تست / قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دمبدم عرضه دهد رندان شهر آشوب را / کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیده مدار / چشم نیکویی نوزم از رخ نیکوی تست
نازنینا بر دی بزور پنجه دست / ناتوانی را چه تاب صد دو بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان ما مجو / چون من آزار من جستن عناوی تست
دل بصد ساخت در بستان صبوری را / جو من / کو بیا دل او بسر دو دلجوی تست
تکیه بر زمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی زنیت / راحت و رنجی که ما دست از پهلوی تست
پست جامی را نوای جز سرود عشق نیو / تو گل نو رسته و او بلبل خوشگوی تست

غزالی چون تو در صحرای چینست / چه جای چین که در روی زمینست
نه سیم لاله رخساری چنان ماه / که داغ عشق او در ابر چینست
دهانت را وجود خرده پنهان / تصور کرده اند اما یقین چیست
بسکه راست چون زلف کج تست / همین رسته ز طرف ما همین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو / مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد از دلق طمع / چو از عشقت علم بر آستین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار / مکن جای که شرط یاری این نیست

لب گشاده تا نمکی ریزی در شیر نخست / طره افشانده که ریزد گره مشک بر نخست
باد گلبو باده گلگونست ما از رشک تو / بوی گل بر باد رفت و رنگش آمد بر نخست
گر مرا کشتی چه غم کی انگاه ویت / گوسفندی را اگر خوش خنجر قصاب نخست
چیست جای سجده عابد را بر کردیده خون / با خیال طاق ابروی تو در محراب نخست
در تن پاکت دل سخت از سپهر سوفاست / سیم با فولاد در یک کاسه آب نخست
وقت من از جاشنی شربت قهر کاردست / وقت اگر خرم کردم کام من تلخ نخست
گلکب جامی نخل بر بر شد که چون حسن شمود / تازه و تر میوه بر دامن احباب نخست

لطافتی که رخت را ز جعد خم خم هست / هزار عاشق اگر باشدت بخورم هست

بزلف عمر و بیا حیات اهل دلی — بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
ز هیچم تو ملولی عظیم بیش مباش — مشاهده روی کنون در ولایت هم است
نهاده سر بهم راحت اگر بود سائل — نصیب عاشق مسکین جراحت قلم است
دلم بیافت نشانی زان دهان لیکن — مرا هست غم که چه ایم نه تو مرا هم است
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد — نه در عرب چو تو شیرین زبان دو عجم است
حریم خاک درت را رحیم شد جایی — مزن به تیر جفا دل که آهوی حرم است

لبت قوت جان شکر خنده ساخت — نمک خنده صد مرده را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود — در آن زلف پاشش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را — که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
بیک تار مویت که تا پا رسید — پی ناتوان عمر بر بند ساخت
شنودم بیک بوسه شرمنده است — بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جای که بخشید جان — بلی مست را باده بخشنده ساخت

مقیم کوی ترا منع حرم نکنند — رکنجه تا سر کویت نمی‌رود از دست
دلم بعشق و زهر سو ملامتی هم کم — که شیشه نازک و هر جا که میزنم است
کمند بحلقه ما در کشند و تا بسحر — که گوش طلبیان بر ریسمان جلب است

جبر شد جمع و محن باغ نخست بد — دل که بجمعه دلش از محنت کاری بکست
نوشتم و جنگ کدام غم تو فراغ ساخت — نه با تو سر صلح نه با غم جنگ است
بعد ز آینه حسن تو فاید روی — دریغ کامیه نانه در دست
صبح دو زنگی رخسار دلش جانی را — که در طریق محبت همیشه گرگ است

مرا که قبله نگردد بعید که رویت — ز عید که کنم آنک کعبه کویت
تو عید خلق و قربانت آنکه مردم را — کشد بغمزه خون ریز چشم جادویت
اگر چه نیست درین عید رسم بر دین — نمیرد در ضمیرم خیال ابرویت
گذشت از هوس کعبه و هوای حرم — همین بس است من اگر که بگذرم سویت
ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله — که سایه بر سرم انداخت سر دو جویت
بضبط ملک دلبری گشادی دست — دعای خسته دلان یاد حرز بازویت
برون خرام و بپرس از کرشمه گر هر سو — هزار بنده چو جای بود دعا گویت

منشور دولتی که ز عشقم مسر است — طغرا ویش از خطت که بر گرد سر است
یا بن زعده و بخش مزن دم که خطام — حرز امام از خطر جنه و احراست
بودم بخواب خوش که رسید از حرم دری — پیری که رشحه قدحش مست کوثر است
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی — در دست آن حریف که هر کس بر است

پنیر دیا و خبر کز تو آخر کاش — بپرورش رهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی نه زر و نیز — آنرا که رضای دل تو در سر است

در ده ز زلال خضر که دست آگهی — زیدم را از بس جو سکندر است

جامی مشو فریفتهٔ کس چرخ کو دست — چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل آن کز پرتو صفای همتش — بر پای بر خاج فلک سایه گستر است

مرا کار از غم عشق تو زار است — دلم رفت و جان نزدیک کار است

اگر از سینه پرسی درد ناک است — وگر از دیده گویم اشکبار است

تو گشتی از فراخویشت نزدیک — مرا آن بیقراری بیقرار است

مبر گرد از رخ رزوین ای آب — کز آن جانب سوارم یادگار است

درون صد خار خار از محنت هجر — گر از پروای گلگشت بهار است

بدرد و درد غم خوش باش جامی — که صاف و عیش را ناگوار است

شمع شب افروز و رخت نور تجلیست — او را بجمال یکدگر بهره و دعوی است

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو — جاوید وطن ساخته در سایهٔ کوی است

شاهان کیسان روی و در آئینه نظر کن — زان رو که تماشای رخت هم بوی است

هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین — آنجا چه مجال دم جان پرور است

گفتی پس عمر عیش دهم از وصل — غیرت که کنار همین دهد تقلیست

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون — بوی خوش عشق آینه تابناک است

در کسوت رندی تو چو آسای جامی — هر زان حیل و فتنه که در خرقهٔ تویست

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن داغم از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کین نیز داغیست

من و دیرانهٔ هجران خوش آنکس — که با جان لاکلی بر حرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده — که باغ وصل عشرتگاه راغیست

بخوش لحنی زبان بگشای کامروز — سر و بزم و گلبانگ گلاغیست

تو جویان نیستی ای خواجه ورنی — ارم نارسته هر سو سراغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس — که بهای عشق را خوش چراغیست

هر ذره وجود الا یکی بیش نیست — درین حرف شگرف الا یکی نیست

ولی جز زیرکان این راز دانند — دریغا زیرکی دون زیرکی نیست

جمال اوست تابان ورنه بیرون — دل مردان جدا از روی نیست

ز جم جم فیض و سغر هم که بی نیست — بیخ نه بزرگو کوچکی نیست

بگوی نیستی جامی فرو رو — که سالک را ازین به پیشکی نیست

زاریاب عاشقی نفست — مجو کین تاج بر سر تاری نیست
عطیهٔ عشق بسیارست و ما را — گران بسیار ما را اندکی نیست

من پریشان تو غم تا یاد عمر از وی گیست — خاطر ما سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی در آیینه زانوی غم — تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز — گر نه بر مسکین غزال من گذر آن موی کیست
سوی محرابم چو آن ابروی مشکین می‌کشد — نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه در شب خواب آن سرو روان آرام دهد — مژه در چشم خیال تا ستم جوی کیست
آنچه مارغ گویم راز سنگدل با من بگو — کاشتم با خویش تا رو دلکش و دلجوی کیست
مژه سنگ گوی تا جای چو آن گلش ساختن — تا بر آن سر که پیند گر نگاه کوی کیست

ما امید از دوست بیرون بردیم و دوست — هجر را بر وصل بگزیدیم و دوست
چون بی یاری و درد دوست ای دل — آن همه با خود نپسندیدیم و دوست
شب همه شب که به پهلو که بسر — گرد کوی دوست گردیدیم و دوست
دست بر سر دست بر نامه زدوست — با سبا زان روی سیدیم و دوست
چون قدیم هم آب روی خویش را — روی خود بر خاک مالیدیم و دوست
دولت دیدار چون روزی شد — آن در و دیوار را دیدیم و دوست

شد گریبان گیر جای درد عشق — دامن از وی نیز در چیدم و دوست

مرا عشق عزیزی خار کرده است — چگویم شبی زین بسیار کرده است
نیاید از دل بی عشق کاری — مرا این نکته در دل کار کرده است
بروز عشق بس آسان بود عشق — شب هجرش چنین دشوار کرده است
یکی جنبد رقیبت از سر کوی — ره عشاق را دیوار کرده است
در آغوش خوشت در خواب دیدم — مرا این آرزو بیمار کرده است
عیادت میکنی بیمار خود را — فلک بخت مرا بیدار کرده است
که ای نیست جای لیکن از تو — همین در یوزه دیدار کرده است

کو که قطع بیابان عشق آسانست — که کوههای بلا ریگ این بیابانست
حدیث جنبش مرصع ز میر قافله پرس — که ساربان ره ما کاروان مغلانست
فراز و نشیب ره از دل گرم میپرسی — که پیش سرخ هوا کوه و دشت یکسانست
ز بند تا نکشیدی بکعبه دامن وصل — چه جا کجا که ازین حسرتش بدامانست
به بینه دیده کرت نیست قوت محزون — که بر تن نزل لیلی بسی خراشانست
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعانست
ز ره آه عشق تو جای زناله بس نکند — زبان چه آه و چه دود ای افغانست

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست — مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

ذره سان حالم به او اریت آن شمس را — یک پیک ذرات عالم شاه چاچل منست

هر زبان قال نی گیرم دل از حرم — کین دل سلطان بخون با و طوطی قال منست

گر مرهم هر جا که سینه ام جفای یار — این جراحت یادگار شوخ قتال منست

گفتمش مالیده ام سر بار بار پای — گفت یکسر گو درین ره کان نه پامال منست

شعر من جای بیان عشق خون خورده تو — این نه دیوان غزل بیوان اعمال منست

نفحه نسیم بزیر قبا که این بنیست — گرفته برگ یمن در ابر کو پیرهن است

به چهار پیرهن انه ام بارکش گر — در آب گشته بیان مکیل لاله و سمن است

اگر گسسته بگل نازنین تمنش را باد — رود بتاب بعالی الله این همه لطف است

گل شکسته کمر بسته برگذشت از من — که نشت عری و آن گلی پیش خم است

چو در نظاره آن روی میتوان مردن — مرا هزار کتابت ز نکت خونین است

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز — که شرم دار نه آخر ازین لب شیرین است

اگر بکوی تو جای فغان کند ای سرو — بگیر خورده که او عذب لب شیرین است

نفاس گل کرین حوصه سکین روم او است — یا رب چه رقمهای شب در رقم او است

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را — آن میش که امروز مرا در قدم او است

مردن بود از سینه اهل ارادت — هر دل که زند در طرب پیش قدم او است

تن گرچه بعد مرحله دور است کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم او است

آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد — می خواری ما نیز بنا بر کرم او است

جای دم توحید زنی همه دستی — خوش وقت حریفی که شناسای دم او است

وادی عشق که جز تشنه در دنیا نیست — ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است

خواب بگسست در ایام و ادی سارانی — شده در سایه هر خار بنی در خواب است

سر بنه پای خود دیگر این دادیها — قوت زاغان همه از مغز تو الباب است

جمع خواهی الف اسباب جهان فرقه کنی — تخم جمعیت دل فرقه اسباب است

صوت احباب نوحت بهوای حلب — کو مغنی که دلم طالب فتح الباب است

لب مزه بند ز پیکانه که در دور کاع — دور به هر که نه از دایره احباب است

خوشا خرم شده چون خار مغیلان کوی — جذب جاذب از تن خسته دلان جلاب است

منع جای مکن از جاشنی شربت عشق — که مگس دار مزه رفته درین جلاب است

وه که باز از کف من دامن مقصود رفت — یار دیر آمد و از پیش نظر زود رفت

تن که آزرده به رنج ستمش بود بجان — جان که آویزه بند کمرش بود رفت

زهره میکرد که دیگر زدم راه فراق — تا چه کردم که نه بر وجه بود رفت

گرم کن یکدو جام دیرینه — کز آن تا بستی یکدو گامست
میخانه چو خاک افتاده جامی — بوی جرعه جام کامست

لاله بی روی تو داغ دل ماست — داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما — رشح خونابهٔ داغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته و غم — دیده بر کرده سراغ دل ماست
طاق محراب خم ابرویت — سیه از دود چراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی — وعظ تو لاله و داغ دل ماست
چون بسوز جگر از شعلهٔ شوق — بوی او عطر دماغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند — شغل او بهر فراغ دل ماست

لاله صبح باده و گل شاهد رعناست — گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب ماست
بگرام سوی باغ که شادی طرب را — بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل تتق مهر ز رخسار گشاده است — نرگس همه چشم شده بهر تماشاست
بر صورت نرگس نگه چشم که گویی — پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
سر برده فرو خرقه گردون بنفشه — کز بیم نیز بر تنش سر مرصع است
این ابر بهارست که در سایهٔ جودش — پر گوهر و در گشته همه مهر و مهر است

بلال عید جستن کار عام است — هلال عید خاصان دور جام است
بیا ساقی که امشب توبهٔ ما — رمی چون روزهٔ مرد احرام است
دو روزه رخصت شد ایام عیشم — خوشا رندی که عیش او مدام است
ز نیس هوشیاری مستی زاهد — که ماه روزه در عالم کرام است

سبزه گلشن از سوزن نگار گرفته
یار گلک سیمین بدنی جامه رنگ
بهر قتلی را آتش گل شاخ شکوفه
قاآنی نظم بکه سراپرده عشرت
جای که رود از رقم این شعر جهانی

یار رخشی که بر عذار نوشت
والضحی را که وار مخش خط اوست
بخط سبز و صف خط رخش
لب او بر شکر زمشک و گلاب
بر بیاض رقم مجرا اشک
قصه شهرت نبود جای را
بهر اجاب بر صحیفه دهر

یار نازک دل که بی زخم آزار داشت
هشتم قیاس درد و حرب آزار ارز
کار دل آیا بود کار دعا نمازدل

سبزه گلشن از سوزن نگار گرفته
یار گلک سیمین بدنی جامه رنگ
بهر قتلی را آتش گل شاخ شکوفه
قاآنی نظم بکه سراپرده عشرت
جای که رود از رقم این شعر جهانی

یار رخشی که بر عذار نوشت
والضحی را که وار مخش خط اوست
بخط سبز و صف خط رخش
لب او بر شکر زمشک و گلاب
بر بیاض رقم مجرا اشک
قصه شهرت نبود جای را
بهر اجاب بر صحیفه دهر

یار نازک دل که بی زخم آزار داشت
هشتم قیاس درد و حرب آزار ارز
کار دل آیا بود کار دعا نمازدل

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر گذشت
هرگز این نگه که آخر چه خیالت ترا
جای اندیشه ساحل کن از آنچه عشق
که برون رفتن از این ورطه محالت ترا

اگر نداند حلقه زر گوش گرانست اورا
چه غم از ناله خونین جگر انست اورا
گر گله بر شکن از ناز که در سینه حسن
صفت شاهی زین گهر انست اورا
زیده دریاست مرا زان گهر بیمانی
صدف سینه صاحب نظر انست اورا
شعر حالی که ز غم آشوب جهانی
نظر لطف کمال دگر انست اورا
دی که گشت از تو روز دگر بار بخشت
ده که خاصیت عمر که زانست اورا
خاصه دیده غم دیده مجنون دهنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا
بهر چه من در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

ای مهر ترا زنبه ازل هنوز ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ناقه بلا الکعبه عشقیم که رفته است
سر تا سر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل روست
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعله نیست
آتش زده در خرمن خاشاک حسد ما
خواهیم چک جرعه ای از خوش حالی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در بلاغم آخر ای بلبل چو سوختم — زنهار ملایک پر خود مکش ما
جای به رت جان بکف دست نهاده‌ام — یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

بکعبه گر نمایی جمال خود مرا — زخون دیده کنم لعل رنگ یکطرفه را
به وجه حسن تو از هر دو پرداخت — مشعبد قدرت این حقهای بیشمار را
ز شوق طوق سگان در تو گردن نهند — مسلمان فلک سبحه ثریا را
بترک عشرت امروز حیات فردا را — صفای عیش تو از این حیات فردا را
مریض آن لبم ای یار چون ز رنگ رخت — بپرس شرح مه اولی مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بامن عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جای مقام پاکان است — ز داغ زرق بشو خرقه مصلا را

پیر با کنه اشت احرشیوه زنا را — ساخت فرش میکده سجاده تقوا را
خورده ام پیش از غار بهر ملی هر خدا — ای امام امروز با مطرب کرد ادا را
جنگ استادیست در مسجد کوی — تا زمانی بر سر درس آمد استاد را
صوفی در پیوزه گر از بزم جمع دعلم کشت — گر دو غم نیست یک رسم کم بعداد
اعتقاد منطق میخانه بر تسبیح فرست — نیست زادی چون و کمال جای بنیاد
از دم نی کی گرم گردد دل سخت فقیه — گر چه سازد فی النفس نرم این فرخ فولاد را

جا ساخت از هر چشم کیرد گل ای ای — گر عمارت جنای ای در بحر آب آباد را

بحر ام دیار جلوه ده آن سرو ناز را — پایان خویش کن سر اهل نیاز را
بگذر از تماشا نظاره در آن رو که اهل دل — گیرند کیمیا نظر پاک باز را
خوش آنکه نوشیش دش شهدی تو — سازم بهانه بهر سبوی فراز را
حسن تو از شوق من او از آن شد طبیعت — محو ساخت شهره عالم ایاز را
نشرح سوز درون من ای جان کدام حیثیت — [illegible] ایمن الم جانگداز را
جوان مه دیمند هیبت عقل و دین زمن — بگذر از تهور ارمن این ترک تاز را
جای گرفت خاطر آن مه در رخ بیجر — کوته کن این فسانه و در رو دراز را

برکش ای صوفی سر این خرقه زنا را — جام می بستان و کش شیشه ناموس را
حسن رعنایان ز جهد بیش او حسن ماست — زینت قرآری ز پر خود بود طاوس را
رنج بیحاصل مبر در بغض عاشق ای حسود — منت هستی بر بیش عشق جاویدان را
جنه تا بیمه خرا از جرخ بنا روی خود — بر فروز از نور چراغ این کهن خارا را
منت عشق کی نهان مانده که با شود بیان — بر سر بازار رسوایی دم این سر را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خود — بود نقش کاسه سر این سحر کاوی را
دست بوس دوست جای رسی گر کند — پای در راه طلب بنه دست با دیر را

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن کوکبهٔ بام خویش را

با همه بیرسرشت قسمت بنده هم بده — خاص به یکران کن رحمت عام خویش را

شد بعلای درت صرف جوانیم همه — بهر خدا التفاتی پیر شوم خویش را

بر دو تاج هستیش زد دو بکشور عدم — هر که بدست عشق تو داد ز جان خویش را

در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم — زیر ترک نوشته ام از دو جهان خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه مهر سگان — صید کنی دگر مخوان آهوی رام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فرو دیافتم — با شرف وجوب تو قصد حرام خویش را

بخت ز تنگ عزم دلم خام سنوکار من — پیش تو عزم میکنم بر دل خام خویش را

جانی تشنه لب که شد خاک نشوی لعل تو — باده خور و بر دهان جرعه فشان خویش را

بس که می آیم بکوت شرم می آرم آیم — چون کنم جایی دگر خاطر نیاسایم را

از سر کویت من بی صبر و دل بر جا روم — گرچه باغ خلد باشد از زنایم را

هر طرف صد خبر در جلوه مارا لیک — از عدم نظاره روی تو می آید مرا

وه چه گفتم من که هیچ گاه بکای بوی تو — بگری را خود بر و گفتی نمی آید مرا

بیخودی من ز عشق گرچه از حد رفت — هر که پیند روی تو تعذر زنایم مرا

گر ترا باشد کسی پروای غم فرمودگان — منت غم گر جان دل از غم فرمودگان مرا

کنه جامی مست از خاک کوی ماست — زین قاصر شاید ابر رنگ سایه مرا

با تو یکدم بخت به هم می سازد مرا — در حریم وصل تو محرم می سازد مرا

با غم هجر تو اندیشه دوری خوش تم — خاطر شاد و دل خرم می سازد مرا

دیگر از شادی دارای بوصل خود مکن — عاشق غم خواره ام خرم می سازد مرا

خوانم از جامی دیگر جرعت خاک راست — رنگ آب و خاک این عالم می سازد مرا

بهر تسکین دل اندوه سیکش لب — ساخت مرهم ولی مرهم می سازد مرا

مینت خوشتر از جز سبز جز بی سکار — آزمودم بارها آن هم می سازد مرا

دیده ام بر من فسون عافیت — با بلا خو کرده ام این دم می سازد مرا

بگشا دری از تیغ جفا سینه ما را — در سینه برون بر غم دیرینه ما را

چون ناوک دلدوز تو راحت رساند — هر مرهم راحت که بر سینه نهادیم

تو شاهی و ما خورد گدایم چه نسبت — با اطلس زربفت تو پشمینه ما را

گر جلوه کنان بگذری آئینه بجسد — بخانه کنی مسجد آئینه ما را

ما را اگر آئینه به پهلوی جانی — این بس که بدل جای کنی کینه ما را

ما هم دولی صاف چو آئینه طلب داری — محروم ز عکس رخت آئینه ما را

جامی چه کنی کنج بسر عزلت خاطر — قدری نهند حاصل گنجینه ما را

ترا ای نازنین هر روز دلها صد سیه باد | بهر جا گذری صد جان پاکت خاک ره باد
هی ترسم شود آزرده آن نازک درونم | ترا هر شب درون دیده من خاک باد
ز حکم عقل می‌جنبد فراق عشق بر پا | همیشه عشق تو در کشور دل پادشه باد
سیه رو خواندم دان موجب صبر ای جان | سر موی اگر گویم خطا دیدم سیه باد
طفیل دیگران باشد گر یابم راه نعمت | همیشه خوی تو خوبی ای کجا باد
کلی کز کرد میرانی سخنه و خلق میگویند | خدا همواره بادا این سوار گلرو باد
دل جامی که شد بجا از مهر تو چون تو | نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه باد

بکی الف من کاس تصفی الذ طعمها | کری بجنه صفای می نسر منظرها
طحا جرعه منها ادهی ساقه صفی | که ماند از ظلف هستی درون پرده مکنونها
بکان شوق کن کنجه بیابان جنه چاهی | چو بنو قرب ربعانی جه سود از فرق قبرها
برای کجی پایان رنجه دیگران بنی | که خلقی تشنه لب مرانده بر اطراف اسحابها
مرا نظاره گل رنگی باز میدارد | جه باشد برق استغنا زند آتش نگاهها
تو سلطان ملک قدری جه باشی باک اطلعان | تو حور نشیه جهانی جه باشی شمع خرمنها
صفای جام می جامی بر در نگ از خاطر | اذا ما بقی من هم فاولها و ناولها

تا بر ورق گل بزدی از مشک رقمها | در وصف تو بنگشت سر جمله قلمها

سیه‌روی من نظری نیست ترا | بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیازی و کرم پیش نظر | گر نظر باد گری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من | که ز جان دوستری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن | که رسن در دسری نیست ترا
درد دلست نماند ما را جه اثر | از دوا چون اثری نیست ترا
خون دل بر مژه‌ام بست جگر | جنبه گویی جگری نیست ترا
جامی از عشق جهان عاری | غیر ازین خود هنری نیست ترا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها | چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال الفت | که مهمان تن شد ز میهمان تنها
حدیث سوی میانان چو در خیال آید | تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون دیم بجان گرفتار | گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها
بسان خامه دو بودی زبان من لیکن | که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه نالم که شد ز نازک تو | هزار رخنه تنم در هر استخوان تنها
مرو بگلبن رخ بی جمال او جامی | که نی نه بدست بوستان تنها

هرگز دل من بی تو حیات الزالی نیست — ای قاعدهٔ لطف و تنگل الهی
در لشکر عشق و اسیران عمر کردند — وز آتش دلهاست در آن گرد تباهی
روزی دگر آمد ذکر مهر ستم تو — با خستهٔ دلان بیکتی انوع گناهی
زیبا پیش غم جگر بیان بر دل این بود — آزاد شدم با غم تو تا بدین
تیغ تحت که نه زیغ دگران یافت — بر عاشق خود تا بکی این کار ستمها
صاحب نظران دوبی نماز زیبای — راز روز که در راز تو جنگ قدمها

چند بوسم دست و پایک یار یار را — فرخ آنساعت که یار دوست
یار اگر لطف فرامش کارم زود دور نیست — تا نگه با یاد شش نرسش کرد
خواندی طوبی خم بی او دلی چون مرا — نامه‌اش تقدیر جان کرد
لیک نازک باشد آن خاطر نه ام چون خم — درج در گفتار دم
دیده‌ام آزاد از آن زلف دو دیده‌ام — تا دم بیرون بشرت دور
بنده جای دوستی لو که بر نایدرنت — خنه تنی زین بیرون کاران
چون مرا دنا مرادان آمد ادهوار باد — بر مراد او بدار این

چو اشک خونشت ظلم بیان کن — زرنگ آنکه بیم جام می
شدی مشهور شهر آن سلکه بجوی — همی خوانند طفلان قصه حسن

بگو آب ادبر دست یابند جاهای — به پیداری بگو آیند و بگو بودی تا لبها
ز تو هر شب زبس درب رود در آن — ملایک را بغلط دو سجود از عوضای
تم راز اشک دل هر دم افزاید تیغی — خدا را ای اجل حق که هم سوخت
شده به بخت از آنکه دلنشاد آری مرا — سعادت منی بی‌ای اول
زنهار دو دعوت کرد جای دو بعیق — بلی عاشق نداد دزدی جز ترک

چه بخت بود که ناگه بر رسید مرا — که داد شرده وصل تو هر گه دیدم
ندیده بود دل از هوش و بیسر شگر خدا — که آن ندیده بدیدار تو مرا
کشم به پیرهن صنع از نیم صبا — که گل دیده ز خاک رهت کشیدم
شده دم دوستی بودم از دهان تو دور — یک نفس لب تو روح در دیدم
نی مرا بر آمده در ریاض امید — بدل بر بحر تو خالی کرای خیمه
همه دلیت شتم بود بدین کین — ز قطر قطره خون گر بجگر بگیرم
ترحمی بر بنده صفت در من بود جای — خدا جز بهر این کار آفریدم

چه سود گریه خون جشم اشکبار مرا — چو نیست هیچ اثر گریه‌ای زار مرا
برهنگی از جو خاکم دهان ای بجمع — بدین طرف بر سان نازنین سوار مرا
نمی برم مع ازین یار جان بر خیمه — چه بر بدم مع یار تنگ سار مرا

کجا که خاک شوم تا بلم بباد دهید
بود که جانب کویش بود که ارمرا

بپیش خرابم از عشق ای دلدار
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

بپیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم نیست
ز تیر سخت تر آمد دل نگار مرا

میار باده که جای خمار شب بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

حبیبا ای کند از مینا دمارا
خدا بستانه از دی دادمارا

مقام ما بلیست ای عبر
بلند آهنگ کن فریادمارا

بما جز عشق آن بد خو نیاموخت
خدا ایکی دهد استادمارا

رقیبان منع ما چندای برادر
جوانی خوی مادرزادمارا

نسیما جانب بستان گذر کن
بخوان آن نارسی شمشادمارا

که جز پابوس تو در دو شاهی
نباشد خاطر ناشادمارا

مریدی پست جای طالب رشد
بمی ده خرقه ارشادمارا

حرز جانهاست نام دلبر ما
ما اعز اسمه دمار اعلی

نامهٔ او گنج نامهٔ لاهوت
گنج پنهان غیب آرد پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند
همه اشیا مظاهر اسما

لا ازلی فی الوجود الا هو
محو شد نام غیر نقش هوا

هستی مطلق است وحدت صرف
این هوا این انا است این انا

من و او و تو از میان برخواست
شد وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکید چو ماهیی دریا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشق بازدار مرا

مگو بطرف چمن جلوه ریاحین
دلم اسیر تو باد بیرون چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد که گل چه بگشاید
درون جان ز تو شد آتشی خار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار و که فاند
بپیش حکم تو یار ای اختیار مرا

کند زلف تو رام بندی صبر ما
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرمای
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد خسته و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش طرب خوش گوار مرا

صبیی ناحت لما و در سما
نشانهای سلمی شد از دور هوا

کهن نامده داغ او گشت تازه
فغان بنگ من ذکر من ترسیست

ازین ربع و اطلال مهر جای
که بیم گریار با منست گویا

جز افسون سلمی اف نداد
نخواهند بر ما نگویند با

خه ار ارواح یاد و از من بر نوح
بخاک همش مرة بعد اخرى

بهر بخشش رسان کاین روح مرگ‌ران — لب لعلت احیای جسم اعدا
حیات ابد بیکنه بند جانی — ز لعل تو در یوزه والامر اعلا

خال و خط جانفزاست اینها — یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد و از دلم چه جویی — در دور تو خود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنه‌هاست اینها
نرخ خود و کم‌ای چون نهد عقل — یکموی ترا بهاست اینها
از چو روی جفای تو نالم — کز هر سر موی دلرباست اینها
گویی تو ز دود آه پرشد — یا رهبر دل که خواست اینها
گویی که روا است قتل جانی — وانگه بکشی روا است اینها

خه ای خیز و باد آن چو آن رخسار را — که وارهاند ز تیره شب زنهار را
کرشمه‌های غزالان مست بخشند — فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نمی‌برد دلم — هوا قصد دلارای دلبری بیارا را
شرار سینهٔ محزون ز آتش لیلی — کباب ساخت همه آهوان صحرا را
بجو دو خاک درت بر دلم تمنا بود — بخاک می‌برم امروز این تمنا را
نه دیده بوی توام کز سر پاکان — بر بگذر از تو جا نیست بر زمین ما را

هلاک جامی و دلخسته خواران کار — بشکل و شیوه بود از آن سود و بلا را

دو هفته رفت که ندیدم دو هفته خود را — کجا روم که کنم سر نهفته خود را
خه ای رفیق ای باغبان مفتاح — که یک نظاره کنم نرگس شکفته خود را
ز راز خواب شب ای بخت بد نگرکیام — سر دی بجو هش چشم شب خفته خود را
رسید دل تن از زلف دام زلف تو کجا هم — بجز نگار تو مرغ هوا گرفته خود را
زهر چه غیر تو خالیست دل بیاد بیارا — حرم منزل از غیر رفته خود را
مرا بکشته بنای آشنا خون کرده کجا هم — کم تا ز دشمن این در نهفته خود را
عزیز بیش است ادنا ز جامی چو بی — بجز دل بویش این در دناک گفته خود را

رحمی به دلخسته ای آن شکنج دل جو را — یا طاقتی و صبری ای سرو ناتوان را
بکشم چون دلم پیرست یک عشقش — آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زنده شد گیاهی در خشک سال هجران — پژمردگی مباد آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشم آن بخت کو که بیم — سر دی نشسته بر لب آن خشک روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت — عاشق گرفته قبله آن خاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان غزل خوان — کز آب چشم من شد ره تشنه کاروان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم — این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

ریخته کردی ای بقصد جان من دو دیده را
در دو آری بهر کالای کاشانه دانه را

تخم مهر خال او در دل بکین افشانده است
چشم از این مضمون حل در دست خار دانه را

خیز کوشاطه کاندر زلف مشکین خانه
بس که دلها شد گرفتار کمندش شانه را

میکشم سینه با خون کرده از دور کدی تو
میکشایم رفته سوی تو این دیرانه را

عشق یکرنگی تماشا میکند دین و دوست
ورنه شمع آتش من جز از دیجور پروانه را

عاقبت خواهم ز تو بیکار گشت چون کنم
راستا پیش تو قد را فتوی بیگانه را

چشمی از خود رفت زان تا بت تمنی کرای
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ریزم ز مژه کوکب پیاده در شب تیها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت صد تنگ تو
از پوسته پیکانش شد آبله ام قبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی او
بادش همه جان باشد خاکش همه تابوتها

در تاب و تف هجران گیرم سخن وصلت
بود این همه زیان آرخطی است آنها

تا دست برآوردی ای غمزه خونریزی
بر چرخ رود هر دم از دست تو فریادها

شد نسخ خط یاقوت زان طرز بیانی
تعلیم خط از لعلت گیرند بلکتبها

جایی که پی مدعی اطراف جهان
با دست عشق تو گشت از عهده مهرها

زد برقار خوش قدت ره ما
رفع الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همای
جز خم زلف تو ام ظل هما

گرگ غنچه با تو دعوی لطف
بر دهانش زند نسیم صبا

تو به دیده ام چه آوردی
تا ز روی تو عاقده اند جدا

تو بلای خدای و خلقی
به دعا خواهمت بلا رضا

آسینه از تو رخ غمی تا به
بتو دارند آشنایی صفا

هر که در پای نظم جای دهد
کند لله در ناظرتنا

زان می ریز بر سرشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شوی خود رنگ خویش را

ای چمن گلبوی گلرخ شست با گل شوی تو
شست در آب خجالت رنگ و بوی خویش را

میکنم محو ز بوته بس که آه گرم
می فروزم کلبه تاریک رنگ خویش را

ساختی قدم چو جنگ آن طره را تو هم بکش
مهر تابی تو ابسند جنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای ای دوست
آن حریف دیو صلح زده جنگ خویش را

بیم ما در سنگ باشد جای خود کرده
در سیمین دل بخت چو سنگ خویش را

عشق در سوا است جای بجا بی ایده
یا بکلی بگذار نه نام و ننگ خویش را

زلف تو برده پریشان کرده شب تاب را
مشک خاص افکنده بر گل سنبل سیراب را

آزرده مباد اگر شود آن تن نازک / از مهر خدا جست تکی مدت ساده
من چون گذرم از سر کوی تو کجا باد / یا سلامی که بشستی بود باد صبا را
خوش آن که زنی مست شوی بخبر افتی / سپهان ترقص من بوسه زنم آن کف را
گرمت چو خبر نیست کرم بخت نیست / از جبک قد او قد فی قلبی و دمارا
جامی نکند جز هوس رزم تو لیکن / در حضرت سلطان که بود راه گذرا

شرف کعبه بود کوی ترا / زادها الله تعالی قدر شرفا
زیر کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا
شد من ز غرقه بخون اما دست / قد تیغ تو فتادست جدا
بی تو بر جان و دلم هیچ نیست / جان اگر رفت تن باقی باد
شاخ هست همچون مه تو نامشده پیر / میل ابروی تو ام کرد دوتا
هر کجا دیده بود دست دوا / چون تو بی درد فتادی چه دوا
داشت در پیت حرص جامی / جاده مکن بشیر فتحا

شه ای چو هست رقم ان نعت آیا / سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی زنم سر در پای در بخت نوان / ای خواجه بیا ساغری گیر و بیاسا
بیا نه مستی که ارزد بنزاعی / با خنده ما کن و بیا در سر ما

راهیست سنائی ز تو تا در معانی — حیرت بدین راه شتابها
اسرار می از فهم کنی جمله تمامست — لا یمکن و ان یدرک العقل قیاسا
خواهی که درین راه صفا پیش تو آرد — رخساره بخاک ره هر پای سراپا
تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما — ما صاف من راح صفا بانگ کباسا

شد بیحد مائل من شد از آتش انس من حب طرب را
ای خوش آن آتش رخشنده که آرایه صبح — می بر دو شعله آن رنگ شب یلدا را
گر خیال جبر گوی تو در کعبه نشان — از مژه دجله بخشد اکم نظما
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت — تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا
طرطی ناطق را قوت حدیث لب تست — بجه شیخ بکش آن لب شکر خارا
پس که رفتند شهیدان تف سوی عدم — لا الها غرقه بخون دیده آن صحرا را
جامی از عرض سخن چیست تمام عرضت — چون دری در کسی کی خرد این کالا را

شد خاک قدم طربی آن سرو سهی قدرا — ما اعظمه شانا ما اعظمه قدرا
ای پسر روحانی از زلف بنه دامی — در قید تعلق کش ابدال حیرا را
من نقش خطت بستم دوری که تم با خود — میزد زنم هستی آن لوح زبر حبرا
صیقل زنقل می آنکه از برای صدرا — یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو صدرا

بر روحانی ابکویش شمیل اکنت ما جه بود — در جهان بستانی این خاشاک آب

فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا — جنت آیینه بجکو بس است مرا
مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم — نشان نعل سمندت بروبس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت — همین علامت بخت سیه بس است مرا
نگویمت که دلم نگه میدار — کهی ز جسم خوشت یک نفس است مرا
چه غم که سنگ اهل تحت مرا دنه او — دلم که بسته بجان نه بتن است مرا
بعشق گفته که تو شد اگر گنه کارم — خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
کنم بیاده چو جامی دلالت صوفی — همین معامله از خانقه بس است مرا

گر به آنی قیمت بکنار روی خویش را — کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی از بوی گل تازه تر در دم بجوب — تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
آنکه دو گل بشکم این همه دل گزیان — می ربایی آتش سنگ از گرفتی خویش را
با جهان در جسم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل نشانه لطف خوی خویش را
خاطرم را ایش زنده ریاضی شد طول — یکه دو کاسه درد خواهم شست بهوی خویش را
ایکه میگویی ترا فی خوی از آن بت بدرد — رو که من بوی شناسم از تو خوی خویش را
سیه هم گفتی بیای خاک گیب آب روی — گفت روحانی که دارد آب روی خویش را

گر بهر روزی ز صد غم کم نمی بینم ترا — خون همی گریم اگر یکه غمی بینم ترا
هر بنا کم بشکست ای دلا چون بشکست — چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عقل شد در دل تیم همی قصد در سر هر — کاندرین خلوت ستر اعجم نمی بینم ترا
بهر مستی عاشقان میدهد دست رسش — چون بجنبد ناسیه آنام نمی بینم ترا
نیست پاک تو گویی ز آب و خاک و بر ست — جنس و آب و خاک این نامی نمی بینم ترا
از تو هر موی تن جانی نمی دارد جدا — ورنه او یکسر موی نمی بینم ترا

کیست آنکه که در آید ز در خلوت ما — که نشد از نگس رخش ز در خلوت ما
آنکه بیت در خشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ همی کوکبه دولت ما
می ز سر شیم گل رفت از آب و آتش — که بر آید گل راحت ز گل فتنه ما
جان ز کشتن چه ازیم نثار دمش — کز پس از مرگ نرسد حسرت ما
گنگ او خوانه رقیب از سر خواری ما — این لقب در دهان ما نه عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدس لک چه بود — کز نیاز بر پاک دمش نوبت ما
غایت همت ما وصل دی آمد جامی — همی دارد که کاری بکند همت ما

گذشت از حد حرفش اگر ز ابر جهان — بجا دانست یار بی وفا و دلگاه ما
بجای ابر در گریه آن جانب کز آخر — که دیده بر دست از دیدار ما دیده ما

من زنده و تو خبری خون دگران بریخی — هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
در دشت ازل آمد تا رود ز ابد باشد — چون لشکر که آرد کس این دولت بهر را
در وصف خلقت نوکر آیین سخن جامی — ذوقی دگرت آری ارواح مجرد را

صبر از من و دل از من و من از طرف جدا — سهل است اگر بنا شم از آن سیمین جدا
خار در غنچه تو جا جیب خزیش جا — گر بگیرد آن فتنه ترش چه پس جدا
ز بیستون زمانه من گرچه افتد — ناله ز درد کوه چه اگر سنگ جدا
هر چه هم ز پیش گل و پسین — مرغ چمن چه اگنده افغان و من جدا
ندارم کس من مگوی کز آستان برو — مردن بر تو به که ز تو بر سیمین جدا
زان حدها که پیش آمد چه از تو — کنون فتنه ایست بهر انجمن جدا
وانکه چیست جامی از آن آستانه دور — آشفته بیلی ز حریم چمن جدا

طرف باغ و لب جوی لب جانست اینجا — ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گرست شد از دود چراغ — من دیمانه که آن حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست — که لب لعل تو یا باده که است اینجا
بسته زلف تو نه تنها دل ما — هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم — تیغ بگذار که یک مرغ تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح کمال ما نکته خاص کو مجلس عام است اینجا
جامی از بوی تو دست ز می جام بزم عیش است چه جای می و جام اینجا

عمری ز رخت بودم با خاطر خود شاد دعوت داوعت فی قلبی لیلی با
دلم سر زلف را گر خال بود دانه صید تو شود دایم مرغ دل ما دانه
شد در قدح صهبا عکس رخت پیدا قد اشرقت الدنیا من کاس جمالها
از بیکه بر کشتی بر در رسه بکشتی شد در گرد باد در اطراف حوالها
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل فی الهجر صفی عمری داشتن کمالها
سرگشته بجز احیا یابد بدی هر جا کز گلشن وصل تو یابی سد احیا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جای ما از نعمت ستانها

عشق باید کز دو عالم فروشد بهر او در دل این معنی بیاند مردم بیدرد او
وصل او غم میدهد یا رو دنه اغم این قدر کیست تو دید عیش ما شد جان غم پرورد او
هر کجا کرد و ز رویش حسن را کاشانه کرم گر دگشتن کی توان خوشبیده کرد او
چون شاد دم چو خورد هر سر هجران می جز جان خوابی کجا لایق بود این درد او
گر چه گشتم خاک راه او بحمد الله کیا از سر دهش سوی دیگر نیز این گرد او
لاله می سرخ و بینی زد در دعا از کم چون برم با خاک اشک سرخ و زردی ادا

از این عشق بیکر خوار چه دارم چه سود کز بیاد و نیستی چون من هر لاوزا
چنین کز باده عشرت بخواب مستی ابتا چه مرانی مستغرق بی خوابی شب ابرا
شد از کز بیکی چون من عنان دوی بعد سهی کوکب فرا کی بود شهریار را
ز جام نیم خورد او کجا عهد یا پنی چه عهد من شکسته توبه پرهیزکار را
همه ناز جولان ده بره کوشته بوشجاعی اگر صانع شود موری چه نقصان شهسوار را

کشته بر تیغ شاه از طرف آن ماه را کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
بیش تجلی یابد سایه سر دولت منصب عالی چه این سعت کوتاه را
خاطر و مهر دولت دولت فتح آید دلم یا دکن دوزی ما کو بیان دولتخواه را
شد کان قاتم راست تا کشته تا کشتیم بهر صید وصل تیر آه را
یار هجران تو کرست این تیغ آغر جگاه طاقتی کو بی جان تا کی بود این کاه را
ماه در بندست با کوی تو جان را آورم کر چه لطفت بر سر دل کشیده راه را
کس خاقانی زنه جامی در اقلیم وفا گرفته نظمش قبول طبع شعر ماتاه را

گیت کز عشاق معنای رسانه یار را وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را
شد دلم آزرده زخم جران غم کجاست مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
زاشک خونی سرخ رو میباشد مردم حق کز آن چون کم این دیده خونبار را

گوشه کن کو طرهٔ او ساز خود را بند کرد
کم از بوی تو شد باد صبا عطر گفت

کاش ویران شود این خانهٔ ما
جرخ تیر و زره که چنی زشتی گلو نشان
یاد جان می‌ای زاهد پاکیزه
خرقه جانی که کیست حرف زنان
شیوهٔ ما بر زبان جمله ورنیم کرست
جای یار رحمت ای شمع چگل آغاز است
جای این نافه کشی زلف که آموخته
لب لعل تو کام اهل وفا
در رو نوشان جام درد توانه
کی بروی تو خوش توانم زیست
یاری از کس نخواهم اندر عشق
بجا واقع دیگران بسته
گرچه بر صف زه شوی غایب

تا کشد گنج بقا رحت بویرانهٔ ما
درد آلوده سخالیست زخم خانهٔ ما
دور باد آفت سنگ تو پیمانهٔ ما
تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
نرخ یکجرعه می این سیه دانهٔ ما
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما
که معطر شد از انفاس خوشت خانهٔ ما

لعلیل الغرا و فیه شفا
صف نشینان بارگاه صفا
هجر زلف تو نیست زلف
جسمی الله و من وکفا
جفت میسوزیم بداغ جفا
هجر یوسف ز ماه شوی غایب

جسدم جای هوای خوبست غفر الله ذنوب وبیتی

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را کیست در شهر آنکه خواهان نیست این خوبی را
دیری چند بیش ای یاد بر کنعان گذر مژده ده یعقوب را این یوسف بیعیب را
قول صادم بر جفا تا دیدم آن قد رسند بر درخت آن که چند مرده حاصل چوب را
کی بکن در دل من کاتب اعمال نامه درج طاقت این یار بنود حاصل مکتوب را
چون صف دشمن شکستی زین مکن چون چفا شرط نبود باز رفتن لشکر مغلوب را
خواب نایه چشم تر را بی تو تشبیها اعنی گرچه باشد خواب غایب در مخصوب را
دی بخاک پایش با صد دو صد میسوم شره گفت جای کرده آستر ترجاد را

من که جا کردم بدل آن کافر کیش را کو سخن کی تواند قول بیکیش را
ناصحا سودای به خوبی چنین بیدار دم ور نه کس هرگز حسن بیدار خواهد خوش را
رسم دلجویی ندارد یار آن سلطان حسن یا نمیگوید کسی حال من درویش را
کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان از کدام آستان میکنی دل کرنش را
درد تو پیش از خدا و غمهای من زار دمش با که گویم یارب این غمهای بی اندیش را
دل نگارست کار او میکن با طبیب زانکه جز داغ تو نبود دوا این ریش را
شیشه جای که شد دل این نوشی نوش زانکه آه سوزناکش میکند آتش را

مطرب ابیات سازکن یا ناله این حکایت را آتشی دیگر فروزان سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سلسله زلف دل بیرون آمد ز آه و ناله من سنگ را
دوردم از یار و دیارم سوی او رفتن کراست ساخت آیا کردمن فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد جهان پیدا چهره زرد و سرشک خونفشان رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان اندکی آهسته تر بنه آن جهان تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان ملک الملک عشق تیر دیگر سوی جان انداز هر جنگ را
جا بیاطغرای دولت خواهی سلطان عشق خط رسوایی کمش منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده ام رند آن دو ابرو آن را کی شارم بخت وضع زمانه جام را
تا شدم خانه باستغنای شاهی بهر مراد بر مراد خویش یابم گردش ایام را
زهد و صوفی عارف و صاحب دلی مخوانید کرمن کم شدم در شاهدی بر تاج نام را
شیخ شهرت جوی عیار اقاشان کردن کم شدم در شاهدی بر تاج نام را
محتسب در منع می از حد بگذرانید می برد زین منع مکر و دین اسلام را
هر کس از مقام طرب تمتع خود یافته زهد و رزان جانه ساس و جامی جام را

میفزای خط مشکین ما رخ چون ماه را میکشی بر سخن امید حرف چم را

نداد دست جز تیغ که ریختم ز دو دیده — بپای او گهر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بپای سدره طوبی — نمیدهد پر خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه دردم درازی از شب هجران — بکاست بار که کوته کنم فسانه خود را

بهانه سازم و پیش روم دلی چو سپرد — بکار آمده کم کم بهانه خود را

چو پیش بار کشد شرح عشق و جانی — رسان بعرض دلی این شعر عاشقانه خود را

نسیم الصبح زرتنی الی نجد اقبلها — که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها

چگر در عشق از فتنه چه جای طعن بر مجنون — بوی هر موج لیلی فتنه بنای عقلها

دل مجنون پر از مهر بود و داغ ز من اما — که میگیرند راهی هست دلها بوی دلها

مرا تنهای از حسرت آب دیده بر سر راهش — که دارد تا بام سبش زهر من گلها

مرا از هجر او در دل کروی بود صد گل — چو دیدم گل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

رسید آنکه ز سلمی و من از صحت زمان — فتح ناصح روحی تحفه منی اقبلها

ز جور دور غم فرجام جای عشقها دارد — ولکن حرف اطلال الندای لم یبلها

هر شب ز دفتر آتش دل مشعلها — رود از کوی عشق روی هم تا منزلها

دم از پرتو خورشید رخت قدمیت — ز سر زلف تو آویخته با سلسلها

در دفتر و نبای مه دعشق مرد — که کین که خواست بود این مرحلها

ای کاش که بر خاک نهادی قدم خود را — کی ساده دلی آخر مه تو هم خود را

گر روی تو در حسن الصوم گرفته خاطم — حلقه آمدت سر از آن سبب اقلیم خود را

عاشقان را خاک پای خود کنی همچو خطاب — یا ز دوستان رضه پروردن بر تعظیم خود را

گر حسود از فتنه آتش در جهان زد باک — آتش غم زد و کلزار آمده ابراهیم خود را

حکمت آموز سرش میبرس — گر سهم ریشکن هنگامه تعظیم خود را

تیغ میانی گر جانی نقد جان تسلیم کن — هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم خود را

میرانی

معلم گر بده تعلیم پیدا آن پری — که جز خوی کوتاهی نماند روی مکر خود را

مرا جشم کوی بود از آن بد چو خرام — که خواهد دی من گوش کردن آن خود را

مبادا چون پری هیچم افتاده بی جا — یکی زین سو خرامان بگذرد آن سرو دلجو را

گر پای سگی بوسم ای پای بخت طبع — که من روزی بکوی سگ ساخته ام او را

بجای اسپ و بوزن باد صد لشکر — اگر خواهم ز درد دوست خاک میر را

بجای دی بیان خاک وجن هر دم اگر بودی — بر هش دی شادی آن سرگ بی پرده

چنین آشفته در سودای او مرد جانی — مبادا اگر تو عاشق آید گان از سر بنده

هم ز جانی نه بنده مه یگانه خود را — که ساخت جلوه گر بار بسته خانه خود را

قسم بجانه ام آن سر دتا ماده بهر دم — هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

گفتم ای خمر و از خمه بگذشت ای ساقی — باده در ده که نه ارم سر این مشغلها

ملامتی کوشش رضا نموی منزل داشته — کاشب از دست تو هم مست قرار ام گلها

شرح اسرار خرابات نه آن عقل کس — هم نگر سر مغان حل کند این مشکلها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد — که بیمانه چه بر آورد و چه جامی جلها

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفا

بعد عمری گشت کوی من می میرم — هر دم از غم که بیاد آنکه عمر و فا

بس که زاهد ریا سبحه صد دانه شمرد — در همه شهر بدین سبحه شد شهره ما

گریه تیغ تو سرم از تن چه غم است — غم از آنست که از تیغ تو ناید سر

خواستم خواهم از آن لب عاشقی — حاجت من چو رد گشت چه حاجت بجا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی دانی تا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید — حسنه الله تعالی بهر یه زیبا

هر کجا جلوه کند آن بت جالاک آنجا — خواهم از شوق کنم جامهٔ جان خاک آنجا

بهر بوم ز سر کویش اگر میرم زاه — بکه از یه خه ارا که شوم خاک آنجا

من ز آتش بمن ای آه دران کوی مباد — در دو تیر ز سر آن حسن خاشاک آنجا

شدم آواره شهری که گرفتاری دل — کز خزیز عزیزان نبود باک آنجا

پا تا جایی که منه کاش که از دامن دل — که بمژگان خس و خاک کنم پاک آنجا

دو از آن لب که ز رهگذر خاک آنجا — تا چه جان میکند آنکه دل پاک آنجا

جای از خون خود آلوده کنم میدکشش — که بخون سینه بفتراک آنجا

هر دم آخر زنی جو گل خود آتش را — شعله در خرمن زنی مستی حسن خداداد را

عقل را روشن شود ماهیت چست اگر — پرده بیحرمت نه بندد دیده ادراک را

جان باکیت آن زنی در پیراهن فنا — صد هزاران آفرین جانی ز پاکی را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین — در نه خواهد سوخت آخر پرده افلاک را

کمترین پیه توام پیش سگان خود فکن — گر نیم لایق که آلایی بمن مژگان پاک را

جامه جان چاک شد تاری بر آن بخش — کز جفای رشته توان پیوند کرد این چاک را

چاک شد بر رهگذارت جامی سر گریبان — آن شرف کز پای سر دو تو باشد خاک را

یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را — تا بجز اری بکرد زنه آن دروی خود را

شرط را آزار اهل دل تصور کرده است — زان که زنه شیوه خود پیشه آزار را

طبع بر کنج حقیقت شرع را آمد کلید — تا دهد زان کنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جبانه بحلیه شرع را بر دفق طبع — چرخ کنگاره بر پرویز جز دار دیار را

سنگ اهل طریقت راز عرفان بهر هست — هست جز جهل جلی موجب انکار را

سر وحدت صفای الفطرت جامی لب تست چو سلیمان نشیدم این ملک را

آفتاب چو بطالع شد چو اکنون بتاب حسن طالع من کردیم آن آفتاب

در خیال خط مشکین تو بارها بهم دیدم چشم ترا ماند تو بی آب

خاک در زیر سر شبها نشوند از دولت عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکشد هر دم دل پر شیشه آن لبها بس حسرت رفت از دست و دارد جان در کار

داغ دل را آبهای آتشین باشد شفا دود در دوزخ میدهد آگاهی از نور کباب

من که در میخانه با دردی کشان میخانه ام خانه ام آخر زدود از سری جان شراب

گشته جامی تیره چون زر خالص در آن چون بگیرد قبول طبع شاه کامیاب

ای روی تو آخر جهان تاب شد تیره بتم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو توبه من تاب من الحبیب ما تاب

عمریست که بر در توام من یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو جایم برد من غایب کاقبال و حضر خاب

تا ابه بخیال آن دو ابرو سر برده فرو بکنج محراب

چون چشم تو جا بناک دستی صاحب نظران ندیده در خواب

در وصف رخت ز نظم جامی از بس که ترا هست بچکد آب

ای ترا خوبی بر و خوب و لطف و خوبی بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلب

بال و پر نشین تو ز لاف شیرینی باب مصریان ز شهر خود گردند پیرو نی محبوب

با تو بهر کس را هوای دولت صحبت است خانه دل از ذکر هیچ خود کو بیرون

با دو لعل در بیان دارد دم سر بی زبان لیس میری سر بقی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای کرده عشق غرق بت اطاعوا لی جمیل الوجه غفر الله ذنوب

گفت مجنون کز هوای عشق لیلی میکنم توبه اما من هوای لیلی فانا الا توب

جامی اشک دوستان در رقص طبل عاشقان رهم زاهد را تو دستی می زنی پای کوب

بگوش مدرسه آواز یار هم شب می تو تیز بگوش تو میرسد هر شب

ز جبر روی تو روزم شبست و شب را پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب

رخت بکار وصال این جمال خوبی نیست کجا رسد بتو ماه فلک بکار و شب

سرم چو لاف قد راست بستی است این که در رهت شود آزرده هم مرکب

بگات ات در شتی جان لطفی را بجان خویش که آهسته بر زبان مطلب

بر بهر حسن من ای طبع دست میاب که آن تنی که تو دیدی که اخت زالش

بریز بر سر جامی خاک دردی درد که هست در خور او جام صاف شیر طلب

بهر من گر رسانه گر من دانسته ای شب
نتوان بوسه زدن لب گرم او هوس آن
سوختن گر چه نشاید که بفرزانه پسندد
چون هر آنت بدست هست دهر دکان
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
نه اگر داشت مصاحب کسی شغل صلفی
نشود مهر تو از دل کجا های پیاپی
تب هجران تو یارب چه جگر سوز تبی شد
بشراب از نظر و شم سر و دستار و جامی

زخم هجر رسم ملک نازک لب
که بجوییم لب جای که رسد که بر لب
چه شود گر بگذارد که نهم بر سم مرکب
چه کنم لاف ملت چه کنم دعوی مذهب
که در آن حضرت عالی چو تو گرین مهذب
بتو این ناز و گرنه چه آن آن آن
نشود سوز تو از جان همه ای غایب
که طبیب ار تو نباشی نبرد معالجه کس
نکنم در صفت مستان بس این دعوی شرب

تا نبودی لب و لب چه عنب
شب من روز کن طلعت خویش
پیش تو آفتاب ناپیداست
رنجه شد خاطرت ز یاری ما
پیش لعل لب تو بر لب جام
خال یکو گرفت هر که بدید
گل جمالی کشید جان سخن

دل من در چه ست و جان بر لب
ای شده روز من ز زلف تو شب
روز روشن نهان شود کوکب
من دلخسته چون کم یاری
لب نهم پس کمال حسن و طلب
بچو مصحف رخ تو در مکتب
زد حریرش صلای ان ترنب

جز ای مسلم هر روز تا شب
شد فرش دما از سر و مجرا
سلم آداب او را چه حاجت
هر عاجز آید بهر دعایش
در دو لعلش منع از شرابم
ای ترک عشقش مذهب گرفتم
از آن لب بچون مترجم

یارب عزم الم محبوس مکتب
سلم معاریج و طیب
کو خود آن آمد ادب
خیز در جاهها نفس یا دیاب
ای خواجه دورست رفته مشرب
چون دیدم آن رخ گشتم زدیاب
دارد در درونی از خون لیاب

لیب مانند و دل چپ
وری نه آن دارمن پیش دلبر
چه از نزدیک خوبست آن دور
توان بود ای عاشق زاطراح

او در دیلی لصیب یا لیب
خست غربت نه از جز غریب
تو هر بهتر باشد و چشم لعیب
دگر این ماخولیا کن ای طبیب

ر اگر در دین بودی بودی
دیغیت کنی ز دور
ز عشق دور بیت

کردن و اعظ بشمشیر خطیب
کاش بودی این معالت عذر
زانکه تو برگ کلی او ذلیب

دعا جزم چاره تنها و غنیب
حال خود مشرح کنم

حال خود مشرح کنم

هر کس بیانت جرعهٔ از جام وصل تو / زین بزنگاه خسته جگر رفت در تب

نالهٔ تو شبت در خواب آفتاب بیاشت / والیل اذا یغشی سراپردهٔ شب

گاهی لب بخش که عشاق خسته را / صد نار خار در جگر افتاد زان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم و هست ما به زاد ادب

زان منزل غم سر خاک تو هست / کین موجب شرف بود آن مایهٔ رطب

مطلوب جانی از طلبم گو که چیست / مطلوب او که میرود زین طلب

تیر زشت بر دیم که چون موی چپ / پیچکی هست چون مشکی زیر جیب

گر حقه دست بتن من مخمر در زند / شعله چون شمع زتاب غم آن لب

هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد / چیست عقل که عودت شود از پنداد

روز آدینه بمعبوره و آنا خوانه / خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چنان کرد که دو کفتی از پیرهنت / بر شود دامن او چپ همی و تخته طیب

هر که با صورت شیرین پس آن عشق بباخت / هست از معنی پیران درش لیب

جانی آن مه بخریان منه کوش مکن / پیش ازین دخن اسپاهان آن هست

هر چه کاهاب رخت ریزند چپ / کرمن چو چه جاک نه پیرهن چپ

چون نگشت ساقی آن ماه مکون / که جای طلعتی / کر طلبیان زیر طلبیا دو چپ

ای دل اهل را دادی خوشی

هر کاو خوشه چپ است و آن در دست / چشمه بکای و کرامت کن شعای مقرب

چشمهٔ دریای صفت بیکنه / کر چه از به بر ترم حاشا که ما نرقی

عاشقی چاره ای چپ ای علاج / ز آستانت چون روم چون بم طلبی

با تو دست آویزش تنهای غریب است / با غریبان لطف و رحمت هست از حوبت

عمر شیرین ایش خوش اندر دلش وصل تو جو / لا تالی لعبده کلو و لا تعلی لطیب

جنبه و جای غریبکیان این درگاه تو / اعجب بنه الدعا فی الشاه یا مستجیب

دلا بطرف چون جام خوشگو طلب / حریف بهر و قد یار کلمه از طلب

طویل صحبت یارست نقل و باده و جام / جو برگ عیش بسازی بجنب طلب

زموج حادثه گر اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون رهکنا طلب

نخن رعونت صوفی و زهد زاهد چند / صفای مشرب رندان درد خوار طلب

تکف بشیشهٔ امیدت ارزیری / کشاد از آن کر و جیبه شکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محل وصل / دل رمیده ما را در آن دیار طلب

زجام می چو زاد تو خوش شود جانی / مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

روحی فداک آن صنم ابطحی لب / آشوب ترک ماشور غم فتنهٔ سر

کس نیست در جهان که ز حسنت خبر ندارد / ای در کمال حسن بیشتر بر

ای دل اهل را دادی خوشی

پیران سرم بهوای جوانی برنگشته
انجا که حکم عشق جهد جای شبات و شب

برخاستم زعشق ز دامن که بار کرد
اسباب جلوه شد خلوت سرای عشق

اشک من از عشق من میدهد پیشان
مرحبا السعاد علی امین الغدیب

سیراب کن ز بحر قرین جان تشنه را
زین پیش خشک مشنو زبرای رب

جای درون غرفه خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامن و سر بجیب

یا برق بطحا و الربع و ساکب
زی شوق مستی لی شوق جانب

جوش ان برق خشان که اگر کوه جانها
در خشد چو بر آسمان بجنبد ثاقب

نگاری که رو بند حوران جنت
غبار دیارش شکیبی ذوب

دلم سوخت از شوق او گر چه دایم
خیال رخش هست با جان مصاحب

ایا حادی العیس بالله شعرا
یقطع البیابی و علی السحاب

از ان منزل خوش دران رنج دلکش
گر و پشت یکدم دل خسته تاب

گر حسبة الله اری تو انی
زین پیش صرف زنام بکاب

سلام من الله مولی عوارف
سلام من الله معطی العوارف

علی روضه حل فیها حبیب
رفیع المعارج سنیم المراتب

مسیحی که جمع است در بزم طبعش
فنون مقاصد صنوف مآرب

یقینی که در جست در مرج العلش
رموز نوادر نکات غرایب

با جمال در وصفش رست جانی
رسل مرادات وسیل مطالب

ای خدا وی معبود تو ذات کاینات
واقف از کاهی ذات تو بیچ ذات

شد جهان قبل خیره جود در مبدا ازل
هست نمود جلوه در آئینه ممکنات

هر چه هستی از نیست شود گفته دگر
گر پرتو جمال تو افتد بموجودات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت
عزی ندیه عزی و قدری ذات الوهیت

در بحر کبریای تو انجمن گوشه فنا
چون خضر راه بردن چشمه حیات

هر کس که طلب رو نهد نخست
از کل کاینات کن قطع التفات

جای جهش جای لب تشنه زلطف
زان باده که در جهش جهان جان

ای آفتاب روی تو مکمل فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات تو ظهور تعینات

جنت بعوض لب بشکر خنده می کند
تغییرات خلق الموت الحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان دل امید
درویش را چه چاره ز قطع علاقات

کردم نماز در خم محراب ابروت
قرب بنور وجهک عینای فی الصلوات

زان خارها که در دل من گشتی از جفا
خواهم که گل دمات دمیدن کنی از نبات

در دام طرهای تو جانی اسیر شد
مشکل که افتد پس ازین دام طرهات

ای صفات تو سبحان در تنزیه ذات — جلوه کردی ذات تو از پردهٔ اسماء صفات

بسکه تاراجت از تو سبحان چو جان ما — ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز صفات

ارزد ای تو دریا فا و صد ای بحر هم — خوانست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات

شرب زهر کجا چاشنی عشق کجا — آن یکی طرح اجاج آمد و این خمر نبات

مانده ایم هنوز ای که تو ایم شهید — ورنه هر دم رسد از کشتی صد ممات

جو نمای تو در آمیخت جهان آب و گلم — گر دمی بعد وفات از گل من آید نبات

مرد جامی بسر تربت او بوسیده — هاتوا روضة من جنة العشق فات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات — ظاهر ز زلف و خال و خط کثرت صفات

از تاب جعد مسلسل رخ تو کرد — شرح بطون ذات تو ظهور تعینات

جنت بعشوهٔ لب شکر خنده میکند — تغییرات حلی الموت الجنات

ای در ذات کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی و حجک فی کل صلوات

ریشه گوی تو تا کرده وقوف — حاجیان را همه وقوف از عرفات

رفت آوازهٔ قد تو بعصر — کو زهٔ خود در ده پرسنگ و نبات

عمر عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات

گر بجاست که از میم دهات — آب ارجمند میم آب حیات

میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف — پس کن ای باد صبا این حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت — فهو من کم العشق وفات

این چه رخسار و چه خط و زین چه لبست — وین چه چشم خوش و خال و غب است

زیر لب نقطه بود رسم چرا — نقطهٔ خال تو با لوی لب است

طلب حسن عنایت ز لبت — بنده را عاجت حسن طلب است

شکل بالای تو شیرین بحلاوت — که ز نوشین لبت آن را لب است

بی تو شبها نه شب است سیاه — روز ما بین که سیه تر ز شب است

تا به از بی ادبان شیوهٔ عشق — مذهب عشق سراسر ادب است

سگ این در نه کنون شد جامی — عمر باشد که همین لقب است

ابروی خوشت که ماه عید است — انگشت نمای اهل دید است

از روی تو عید عاشقان را — صبحی بیمار کی دمید است

هر سال یکیست عید روزه — ما را همه روز از تو عید است

شد عید من از رخت خجسته — زین عید خجسته ترکه دید است

گفتی ز رخت کجا رسانم — عیدی ز توام همین رسید است

خاطر ز نه خلعت لطف — بر قامت دلکشت بریده است

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده است / بر طرف آفتاب گل نهاده است

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او / بالای قصر آمده آن حور زاده است

گویند دل برای چه داده بی‌گواه / آنکس که دیده بشکل دلی دل نداده است

هر جا گلی بیاده گذشت و گلی سوار / آنجا گل سواره و سر بر نهاده است

ای شیخ شهر حجه علامت کنی مرا / بی ذوق جام باده و معشوق ساده است

تا دیده‌اند جام می از اهل صومعه / آنگونه گرد خرقهٔ خود درمی‌فتاده است

از پادشاه جامی و آن شوخ سنگدل / هرگز نگفت بر سر آن کو فتاده است

آتش افتد خرمن ما زد رخت سوختن / خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زان خرمن است

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت / نقش خالت چون سیاهی در چشم ما نشست

تو مرا بشبی و تا بر بام و روز آید همی / چشم من که بر کنار بام و گه بر روزن است

گر چه پوشد زلف تست راهم را / کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است

شب نشانی رخ پایت سوده‌ایم بنور / قطرهٔ خون نه نهشت من ز ابر دامن است

دل اسیر دام و جان مرغ حرم دامات / داغ حرمان و غم هجران مرا بر گردن است

گفت جامی کار یکو کردی از پرگار عشق / ای رخت گفتم تو زیکم دامن است

آن سفر کرده کش از دل گرفت / جان نه ایش هر کجا منزل گرفت

جان یاتی بود یا رب از چه رو / رفت و عمری خوی مستعجل گرفت

تن نفت و از پای چون محمل براند / جان بدیده از پی محمل گرفت

تا دلش نایه بدرد از حال ما / خویش بد الحال ما غافل گرفت

کرد ما دریاز از سیل سرشک / باز از آن دریا بر ساحل گرفت

من قتیل یارم ای خوش آن قتیل / کو توانه دامن قاتل گرفت

کی توانه جای از پی رفتنش / چون ز گریه پای او در گل گرفت

آن نه خط است که گرد رخ زیبا گرفت / دل سوخت یعنی دود سیاهش گرفت

طوطیانند فرو برده بشکر منقار / تا حفظ بر لب لعل شکرخاش گرفت

نه دلست این بهرم بلکه دلم از غم عشق / شد ز جا قطرهٔ از خون جگر خاش گرفت

نقش پا بوس دلم بست همی نقش که جوئد / در پیش بوده تم نقش کف پاش گرفت

گفت دامان وصالت بنهم در کف دست / اشک من گوشهٔ دامان مرا خاش گرفت

ساقی امروز بتقدم قدحی جند بده / دیگر آن کاغم فردایش گرفت

دل در آن زلف به بلبل جایی از / بر حذر باش ز دیوانه که سودایش گرفت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی توست / رشتهٔ جان مرا در گرو موی توست

طعنه بر طوطی و طعم فرآن ارم سخی — که بر در او سخی لعل سخی گوی توست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست — گرچه حق بارا ات زیر سرای توست

هیچ شب دیده نه بینم من غریب بیکار — چون کنم خواب برو زکر جادوی توست

تا نه صبر من آزرده زیاد است هنگ — که به بین ذ — جرم ابروی توست

نامه کز خون جگر پرورد شد ای چین — در دلش چون گره از نهت گیسوی توست

سیه به زینت بار او سخن جامی را — گل نظمی که بوصف قد دلجوی توست

ابر نیسان سایبان بر طارم گردون زدست — لاله جبر لعل بر فرش زمرد گون زدست

شاه بر رعنا است لاله کرده گلگون پیرهن — یا دم قتل مجان دامن اندر خون زدست

فی حقا کم کز زیر خاک بعد از مدتی — زاتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

گرده یاقوتی طبیعت را ز رمانت پر — گویا صحاک گل بر گنج افزیدن زدست

بر حریر سیکنوی آب جیرانم که باد — صد هزاران کسه مدت و بیرون چون زدست

بهر تاب خوز کند امروز بر سرای شاخ — شب اسکوفه جادری گفتم هم صبون زدست

چون رسد بر لاله آیم و زان سبب یاد — گر تکلف لیش ریاغ مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف — حد ار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

ای که هرگز نشود زلف بکت ما بارست — کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما تا چم ز روی تو نظر کرده گرفت — از نقصد جم تو صد تیر بلا بارست

خلعت لطف بتو بر دیده ای کسود — تا به این جامه بتو دلبری طغیانست

می نیارم بزبان حال بجز وصف تو — راستی را بزبان کی گذرد آلارست

راستم با تو علی رغم همه کو نظرانا — گرچه فرقی بود پیش تو ز کج تا راست

دیده و راست سزد جای حرام چو تو بی — رنجه و ناقه دم ای سرو دگر دم جاست

خواست جامی که رسد بر دل او ملک تو — لله الحمد که آمد دعه آن دارست

این زمین نیست که سر منزل جانان تو دست — مطرح نور رخ آینه تابان تو دست

این زمین نیست که هر جا حش بیخاری — پیش ازین نیست بجاش گل و ریحان تو دست

دامن ناز کشان رفته بهر جا از او — آنکه صد دست تماشا به دامان تو دست

میدهد خاک درش خاصیت آن آبم — که نصیب خضر از چشمه حیوان تو دست

بادیه افتاد ز هر نوک مژه خون جگر — هر کجا لعل لب اوشکر افشان تو دست

جان جامی بحیات هم ازین آب و هوست — گر بصورت کشش از خاک خراسان تو دست

آن کیست سواره که بلای دل و دین است — صد خانه برانداخته در خانه زین است

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است — سرویست خرامنده چو بر روی زمین است

آتش چه بلاست اگر اسب سوار است — آسایش جانست اگر بزم نشین است

رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان پیش نظر می‌بینمت
تیر آهی کز رهت سویت چه باک / سینه پاکان سپر می‌بینمت
جامی از جامی که میخوردی چه باک / از دو عالم بیخبر می‌بینمت

بر دو شوخی دل ز من ناکام گشت / گر برند از تن سرم قطعاً نخواهم گشت
آنکه مارا در جدایی سوخت سرتا پا چو شمع / گر مرا سوزد سرتا پا نخواهم گشت
یکزمان در چشم من بسیار آید درد و غم / آنکه دارد در دل جان جا نخواهم گشت
دیدم پیش رقیبان کیست گویی در دلت / ترک اینها کن که من اینها نخواهم گشت
دارم از شیرین لبی سودی ز غم چون کنم / کان نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گشت

بسر کوی که روزی سر خاک من گشت / در زمین هوسی همه عمر در از من گشت
قامتش را بجفا کردم چون بهانه بجستم / وی چو مست ناز از پیش قامت من گشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سرتا پای من / چون مجلس دیده سوز و کدار من گشت
شاه عرش جان می‌داد از غم و مگفت / عمر من جز آنکه در وصل ایاز من گشت
بر دو پیش از حد بیازم با سگان او دلی / باز آن به خوی با من از نیاز من گشت
چشم گریان من و خاک کف پای کسی / کو شبی در کوی یار دلنواز من گشت
جا بیا مرو حقیقت بین بعینی بر ده دم / هر کجا افتاد عمر در از من گشت

کاغذ خضر چنان در عرق گرده چنین است
ایک سر و تیشه اگر بر سر کیان است
صد شکر خدا کو همه دان دلمه این است
از پسته تنگ ایک که آری سخن است

بهر منزل که جانان من آنجاست / تم اچنا ولی جان من آنجاست
من از دورم بحمد الله که بارب / دل بی صبر و سامان من آنجاست
سر اگر هست جا بر طرف باش / خوشم کاو از دانان من آنجاست
درین کشور مسلمانی مجو صید / که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیار / که خورشید درخشان من آنجاست
[illegible] / بهانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی جز آنجا گشته خویش / که محراب سخن دان من آنجاست

بدر بر سنگلی دگر می‌بینمت / زانکه بودی خوشه می‌بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده دری / چون گل اکنون پرده دری می‌بینمت
جز تکبر چیزی نه چنم در میان / زانکه میان کانه رکمر می‌بینمت
چون می آیی چو جان اندر برم / عجب عمر اندر گذر می‌بینمت

بوی جانانم ز پیرهنت / گر بمی از جان سرشته اند تنت

آب اگر نازنین تنت بینم / من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازک است و لطیف / در لطافت نمیرسد به تنت

میوه‌های بهشت اگرچه خوش است / از همه به گرفته‌ام وقت

ای خوش آن دم که گوش میکردم / نکته از لب شکرشکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت / دوخ آواز دلنشت سخنت

داد جانی بتیغ کامی جان / هیچ کامی ندیده از دهنت

پیش از آن روزی که گردون کی آرایش گرفت / عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر چند لطفی کوی استادا ازل / طینت پاکت نه از آب و گل انسان و دل

روی جانا تا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت اندیشان رنجه بت پرستان انگشت

صبح باد رحمت هر چند چشم خوش نشان / بر در و دیوار آن کو شرح حال ما نوشت

خیز و خرم ریز و فرش لعل کن تر زهای / چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت فسیه حلی نسیه دل مکن تعلق / هر کجا دیده است انجات جای بهشت

بحق الله که بازم دیده مدهوش شیدا است / گر قم قوت جان از خط لعل شکربار است

بیار آلوده می آبی و چرخ این آرزو تو / کز آب چشمه خود شیشه گردد حیات

محتسب را اگر نه باده خوشست / مردم آزار چه گوی که خدا آزار است

جز تجرید است پاکی دین را دمساز / سوزنی در نظر همت عیسی دار است

هر چه بر فرق تو بارست از رو بی / نه از آنست که نه مردی بیرون دار است

دل و سجاده و جای نیستی و فقر است / هر چه ز ادعه هر کرم و فقار است

پیرانه سر کشیده ام سر در رهگذار است / موی سفید کردم جاروب آستان است

ای از جلال بر و بر آفتاب تابان / مسکین گمان کنید من چون گمان کنم

کم تن کرد دعا را بر قصد من گرم / تا تب کرد یار دار نازکی بیاست

لعل تو چون دمی هم دارم رنجیده جانی / بنشین دمی که با دو جانم فدای جانت

گیسو سه وعده می کردی لعل لبت همان شد / خود لطف کن و کرنه بستانم از زبانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که گشت ما را / لوح صبوری از دل خضار چو خطت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو / کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

گودم چمن براحت کنی محوز نامم / یا رب خدا عشد صبری بیاد بانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جانی / یا از زبان آنکس کز کرده ارزانت

چاکر روی تو خورشید عالم افروز است / شبم زروی تو فیروز است

شد ابتهال تو فیروز روز من دانم / که خواستم شب و روز از خدای آن ملاز است

شبم ز شعله شمع و حرارت مستی است / چنین که شعله آه من شب افروز است

بیچ گرم که جاک میکنی جگرم / چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است

چنین که عشق تو در دل نشسته / چه جای طعن جوانان دانش آموز است

رخی چنین خوش و نگاه جوی جانا / معلم تو اگر خط بد آموز است

تو مرد عاشقی جای از بتان بگسل / که عشق شیوه زندان عاشق سوز است

مار جشم در دشان از لعل گوهر بار است / اشک من ز سنگ نه گلگون از گل رخسار است

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آمدی کین غل رهای از است

جشم میدارند خلقی دین ز دولت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار است

من نمیگویم تو کردی جاکها در جان من / هر که چند جان من دانه که اینها کار است

گوی تو صد جا بجان آغشته شد آخر بر سر / کین همه آغشته ریش و دل افگار است

ای بیمار جون جشت حه کرکی / گوشه جشم اگنی سوم که این بیمار است

ای جانی کن ای مطرب خدا ای غزل / رست آنچه نشنود کر دانه این کار است

با جمال آن دو ابرو هر کهم خواب است / جایگاه من خوجشمش قلی محراب است

هر کجا حال شب پیوانی خود گفته ام / زان فسانه خلق را رحم تر از خواب است

ره بتو حیله سبب کی برد قتل از رخت / جون زلفت بسته زنجیر محراب است

گر ز حسن خانه به زهر عشق جوی / کان متاع از دریا حسن ما بیاست
خانه‌ها را خوان امشب صبح ساست / گر ز دیوار این ویرانه‌ها ساست
بس که رفت از دل گرفته بیاد چون / از غم او بسته زار جرح خیالات آست
هر که نشر دست جانانی مرد آن / جای آب از دامن او باده ناب آست

بجز حسن ابروی تو مه نیست / چو شمع روی تو با آفتاب پرتو نیست
نیز از زخم کهن در دام زنجیر تو بست / بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست
تسلیم بیخ خط مهوشان عشق کامروز / بحسن خط تو ای نیست قلم رو نیست
قدم برآمدت گر غبار غیر هست / بجست وجوی تو چون من کسی تحیر نیست
بجز روی او نتوان با حجاب بینی دید / دلا به بین و بنگر در وجود خود نیست
بهوشد که نه زده خرمن تو در کنج غم کون / نا که خرمن او در حساب کجا نیست
بگفتمای حسن جای این کمالت بس / که نه از نظم تراجز نوای

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و ماه بر خرگاه
برقی از شعله طلعت درخشان تو جست / شعله در خرمن مشت حسن و خاکستر
خوش بر آن رخش که نخست نظر کرد را / طوق در گردن از آن حلقه تراک انداخت
ذره بیچاره‌ای زده ارم اسد / صبح در اطلس فیروزه چو خاک انداخت

دامن کشان بگلخانی اگر گذری شود / چون گل بخون دیده او سرخ دامنست

بجگویم گر فراقت جوهم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست / رسانده‌ی پیه گردونم ای دوست
میان ره روان با دم فسانه / زره بردی بیک دم نوای دوست
جهان از لعل میگون تو مستست / که فارغ از می گلگون ای دوست
ز تو شمع اگر خانی بود چیست / چو دانی کیه افزود ای دوست
کم درخشت و جاه از سکانت / ولیکن درد فا افزود ای دوست
کجا جای سگ این آستان چیست / مکن زین دایره دیرم ای دوست

ترک بگهره من عیمه عبرا زده است / در دل لاله درخشش آتش سودا زده است
شد جهان پر آه من از آن ماه بلند / که سر پرده برین طارم زنگار زده است
بهر تست که عمر بست نام کرا / میکشد کوشش دامان که بالا زده است
جانم آسوده ز بوسیدن خاک درت / حزم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده / بر سر او دل و جان می‌شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات / بس که هر نوش بگوشه بر آنجا زده است
می افتاد در پای زیر لگد کوب جفا / تا بغبار اک تنی دست تمنا زده است

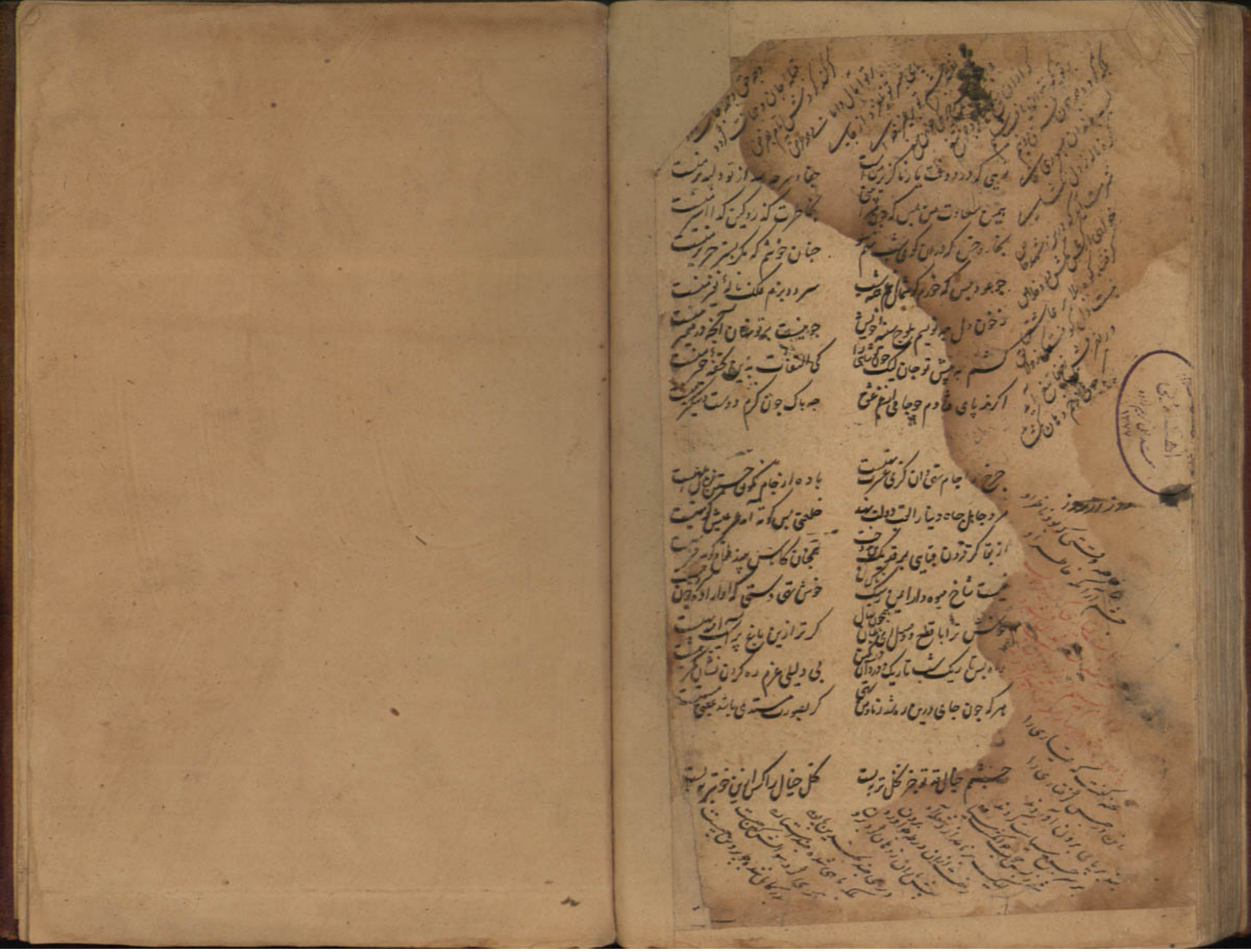

هوایی که در دو وقت یار ما گزیر ما است چنان بر سر همه از تو دلبه تر است
همین سعادت من بس که چون ز پیش رفتی بخاطرت گذرد کین که از آن است
بخار دهر گر در آن کوی شب نیم چنان خوشم که ملک بستر حریر است
چو عود بس که خورد کمال عمر شب سرود بزم فلک نالهٔ غریب است
ز خون دل چه ولیم بلوح سینه خویش چو نیست بر تو نشان آنچه در ضمیر است
کشم به پیش تو جان لیک چون کنم شیدا که التفات بدین تحفه خوار است
اگر فدای قدوم چو جان کنم شاید چه باک چون کرم دوست بیشتر است

چرخ را جام تهی از کرمی عمر است باده از جام کرم خوش تر و شیرین تر است
مرد جاهل چه ز دنیا رسد الت دولت خلعتی بس که تو آمد عمر عیش کوتاه است
از بقا گر قدمی بیش بر قدر ملک است همچنان کاسه چند طاق و کمه خرد است
نیست شاخ میوه دار این ریگ زار خوش تهی دستی که او را داده چون
خوش ترا با قطع وصل ای جان گر ترا زین باغ پر آب است
ره بسی ریگ شب تاریک و دور بی دلیلی عزم ره کردن نشان گمراهی است
هر که چون جای درین ره نهاد گر بصورت مستی باشد معنی است

چشم خیال تو تو خرگل تر است گل خیال را کس این خوبتر است